نور علی نور

لله الحمد والمنة که درین آوان تقدس نشان فرخی توامان بلوغ معرفت بنیان
قطب سپهر عرفان سراج العارفین تاج الکاملین معین الملة والدین حضرت

خواجه معین الدین چشتی رح

بتصحیح تام وسعی مالا کلام تیمناً وتبرکاً برای افاده وافاضهٔ انام
باهتمام کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنت

در مطبع منشی نولکشور کانپور مزین بطبع شد

سے جز

التماس

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست
انکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ اور ملاحظہ سے شائقان اسکے
حالات کتب سے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے مجمل نتائج کے
صفحہ چہاردہ سے اور نیز کتب اردو دینیات درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن
کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو وے ؎

کتب متفرقات دینیہ وغیرہ

محامد النبی از مولوی حامد علی صاحب ۔
گلزار نعت ۔ از منشی رحمان علی صاحب متخلص
بلبل مطبوعہ مطبع نظامی کاغذ حنائی ۔
فضائل الشہور والصیام ۔ تصنیف از
مولوی محمد رمضان صاحب ۔
مفتاح القرآن ۔ مصنفہ مولوی محمد عبد المحمود صاحب
رفیق رامپوری مطبوعہ مطبع نظامی کاغذ سفید بھی
شبیہ احمدی ۔ سراپائے رسول کا بیان
از جمال الدین حسین خان ۔
مثنوی زائر ۔ دعوت کرنا اسلام کا قبائل قریش
کو ۔ از نواب شبیر علی خان ۔
دوازدہ مجلس سے ۔ ریاض الازہار

از مولوی قمر الدین گوپاموی ۔
... کربلا ۔ از منشی ظہیر الدین بلگرامی
چہاردہ مجلس سے ۔ تاریخ الائمہ
... روایات ... از سید ... حسن
... رائے بریلی ۔
دہ مجلس منظوم ۔ معرکہ کربلا سے الترتیب
چودہ مجلس ہیں ۔
دہ مخزن ۔ مصائب کربلا از حکیم نصر اللہ خان
مجالس و مسائل
چہل مجلس شبیر سے ۔ واقعہ ماتم
از سید ... حسن رضوی مشہدی اثنا عشری
دہ مجلس نثر سے ۔ عین البکا ۔ مع رسالہ
... مشہور چہل مجلس ۔
مہر نبوت ۔ از نواب محمد مردان علی خان ناظم
مرحوم
رموز القرآن ۔ اوقاف قرآن کا بیان از
محمد حسین علی ...

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب لاجواب مجمع دُرر بحر طریقت مطلع سپهر حقیقت یعنی

[illegible]

به تصحیح تام و سعی مالاکلام تیمناً و تبرکاً برای افاده و افاضه عام

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین به طبع [illegible] شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ربود جان و دلم را جمال نام خدا	نواخت تشنه لبان را زلال نام خدا
وصال حق طلبی همنشین نامش باش	ببین وصال خدا در وصال نام خدا
میان اسم و مسمی چو فرق نیست ببین	تو در تجلی اسما کمال نام خدا
یقین بدان که تو با حق نشسته شب و روز	چو همنشین تو باشد خیال نام خدا
ترا سزد طیران در فضای عالم قدس	بشرط آنکه بپری ببال نام خدا
چو نام او شنوم گر بود مرا صد جان	فدای اوست بعز و جلال نام خدا
معین ز گفتن نامش ملول کی گردد	که از خداست ملالت ملال نام خدا

غزل

ما طلبگارِ تو ایم و تو گریزانی ز ما — ما بسوی تست مقبل تو روی گردانی ز ما
ما برون از شش جهت وز صد جهت جویانِ تو — چند خود را هر طرف مشغول گردانی ز ما
هر کجا خواهی شدن ما با تو هم ای بیخبر — ما نئے مائیم از تو گر تو نی مانی ز ما
ما چو بحر و تو چو ابرے بار ما کش هم مخور — بارِ غم را خندان کنی گرچند گریانی ز ما
گفتمش تا چند در پرده ام گر پرده بینی آن توئی — وقتِ آن آمد که دیگر رو بپوشانی ز ما
گفت من بی پرده ام گر پرده بینی آن توئی — تا تو هستی در هزاران پرده پنهانی ز ما
چون توئی هستی حقیقی چند نامِ این و آن — این وجودِ عارضی باشد که بستانی ز ما
گفته چشمم ز مرآتے که تا ظاهر شد معین — من چه گویم گر که شد چون خود همیدانی ز ما

غزل

دلا بحلقهٔ رندانِ بزمِ عشق درآ — که جرعهٔ ز شراب بقا دهند ترا
بباد هر دو جهان را ببخشد رندانه — درین قمار بیک داو هر چه هست درآ
اگر بقا طلبے اولت فنا باید — که تا فنا نشوے ره نمی بری ببقا
تو بازِ شاهی و از دست شاه پریدی — بغیر شاه مکن میل و سوے شه باز آ
ز ظلمتِ بشریت چو بگذری برسی — ازین چشمهٔ فیض شناخت براوج اعوادنی

براق عشق برای تو صد قدم طی کرد
تو هم مضائقه بگذار و یک قدم پیش آ

تو چند در طلب یار در بدر گردی
نه خود نگر که توئی مظهر همه اسما

باین ببین که تو خاکی و خاک تیره بود
باین نگر که تو آئینه جمال نما

سحاب عشق چو باران شوق میبارد
عجب مدار گر از خاک بشگفد گلها

نقاب هستی خود را تو از میان بردا
وگر ببین که جمال که میشود پیدا

بگیر مصقلهٔ عشق و زنگ تن بزدای
ببین در آئینه جان جمال جانانرا

بکوش تا که چشمت غبار بر خیزد
که تا معائنه بینی ظهور نور خدا

اگر تجلی نور قدم همی خواهی
معین نقاب حدوث از جمال خود بکشا

غزل

هر که روزی یک قدم برداشت اندر راه ما
عاقبت ره برد سوی بزم عشرت گاه ما

آفتاب از اوج عزت رخ نهد بر خاک پاش
هر که بر رویش نشیند گرد از درگاه ما

پرده انداست همت بر فراز نه سپهر
هر گدائی کو نهد رخ بر بساط شاه ما

یک نشان با من بگوئی از رهروان راه عشق
تا مگر باشد براه آید دل گمراه ما

پرده هستی اگر سوزی بنار لا اله
آنزمان بی پرده بینی نور الا الله ما

جان برافشاندن بپایش از خدا میخواست دل
شد بحمد الله میسر عاقبت دلخواه ما

جان و دل غافل کجا تابد فروغ مهر دوست
ضبط آن نور نبود جز دل آگاه ما

من از آن ترسم که سوزد بالهای قدسیان
شعله گر بر فلک تابد ز سوز آه ما

در شبستان بدن از نور عشق مطلب معین
عالم جان بین منور از فروغ ماه ما

غزل

ز پیش خویش برافکن نقاب دعوی را
ببین بکسوت صورت جمال معنی را

بزن بسنگ ملامت زجاجهٔ ناموس
بکوی عشق بریز آب روی تقوی را

چو هشت باغ جنان خوشه ز خرمن ماست
به نیم جو نه خرم کشت زار دنیا را

بحق او که بکونین چشم نگشایم
گر تا نخست نه بینم جمال مولی را

ز برگ برگ درخت وجود خود شنودم
رموز عشق که گفت آن درخت موسی را

اگر ز آتش عشقت بسوختم چه عجب
که کوه تاب نیاورد یک تجلی را

معین بچشم خرد حسن دوست نیاید
به بین بدیده مجنون جمال لیلی را

ردیف الباء

ای ز شرم روی ماهت در عرق غرق آفتاب
وز فروغ ماه رخسار تو مه اندر نقاب

آفتاب از خاک راهت یافت حشمت لاجرم
در فضای آسمان زد خیمهٔ زرین طناب

گر ز انوار رخت یک شعله تابد بر فلک
از حیا مستور گردد آفتاب اندر نقاب

نور حقیقت آن مجسم گشته در ذات نبی ص — همچو نور ماه کز خورشید کرد است اکتساب

ابقره خنگ چرخ را از مه کشد زرین لگام — در شب اسرا چو آرد پای همت در رکاب

از فلک بگذر که فوق العرش منزلگاه اوست — چون کند عزم سفر ای خواجهٔ عالیجناب

ستر ما اوحی نگنجد در ضمیر جبرئیل — کشف اسرار لدنی کند ام الکتاب

در مقام لی مع الله از کمال اتصال — از خدا نبود جدا همچون شعاع از آفتاب

از محمد دید باید فرض کردن در بهشت — چونکه بیرون آید انوار تجلی از حساب

یا رسول الله شفاعت از تو میدارم امید — با وجود صد هزاران جرم در روز حساب

اندران روزیکه بهر انتقام عاصیان — آتش دوزخ برافروزد جهلم از التهاب

در خیال من نمی گنجد تمنای بهشت — دارم از فضلت امید رستگاری از عذاب

هر چه خواهی با معینی بیش بر از مهر و لطف — لیکن از درگه مران والله اعلم بالصواب

غزل

بگوش جان من آمد ندای عالم غیب — ز خوان وصل شنیدم صلای عالم غیب

بباغ قدس تماشا خوش است اگر خواهی — برآ به منظرهٔ دلکشای عالم غیب

بحر قلزم وحدت کند شناوری — ولیکه گشت بجان آشنای عالم غیب

دلا ز مطلع غیبی بتافت نور ظهور — گرفت کون و مکان را ضیای عالم غیب

جمال شاہد جان بین دراکہ پردۂ خاک
چنانکہ نور خدا از وراے عالم غیب

مشام روح معطر کن از روایح قدس
ز نفحۂ نفس عطرساے عالم غیب

نداے عالم غیب از حق ار نمی‌شنوی
شنو ز لفظ پیمبر صداے عالم غیب

ترا بحضرت عزت ہمے نماید راہ
محمد عربی رہنماے عالم غیب

براوج طارم قدس آمد از نشیمن خاک
نہاد بزم طرب در فضاے عالم غیب

نشست بر پر جبریل و بال اسرافیل
کہ تا رسید بخلوت سراے عالم غیب

چہ شد ندیم سراپردہ گفت جبریلش
کہ ہین بگوے محمد ثناے عالم غیب

چو او نمود بعجز اعتراف لا احصے
ثناش گفت بقرآن خداے عالم غیب

زدود جام دل از صیقل محبت پاک
بدید نور خدا در صفاے عالم غیب

عروج نیست میسر براوج او ادنیٰ
مگر بہ پیروی مقتداے عالم غیب

ز شاخ سدرہ برآرد صفیر نغمۂ عشق
چو بلبلیکہ بود خوشنواے عالم غیب

معین چو طائر قدس از قفس رود بیرون
گہے کہ در سرش افتد ہواے عالم غیب

غزل

خزینہاست مرا پر ز نقد علم و ادب
کجاست آہ سحرگاہ و نالۂ دل شب

مباش تشنہ لب اندر بوادی عصیان
کہ بحر رحمت ما موج میزند بر لب

ظهور نور ربوبیت از برای تو شد — از آن زمان که ترا گفته ام الست برب
تو بندهٔ من و من رب تو بحشر بس ست — زما در و پدرت چون کنیم قطع نسب
هزار دام کشادم که کرده ام صیدت — گرت کنون برباید ز دام خود چه عجب
هزار بار جواب تو گفته ام لبیک — بدان امید که یکبار گوییم یارب
نظر بجهت ما کن مخور فریب عمل — چو شد پدید مسبب معطل ست سبب
جمال ذات بحسن صفت بیارایم — حجاب برفگنم بس بگو بیت فارغب
مرا مجو که نیابی بباغ عالم قدس — درون سینهٔ سوزان عاصیان بطلب
بوقت درد و طلب لطفهای من دیدی — قیاس کن که چه بینی بوقت عیش و طرب
معین نه نام و نشان هر گذر که در ره عشق — غلامی سگ کویش ترا بس ست لقب

ردیف التاء

عالم همه از رشحهٔ بحر کرم اوست — آدم کف خاکی ز غبار قدم اوست
آدم شده بیدار و هنوز او بلشکر خواب — شاباش وجودیکه طفیل عدم اوست
عیسی که چو خورشید زند خیمه بر افلاک — در آرزوی سایهٔ عالی علم اوست
در دُر شکم بحر نهانست و دل او — دُریست که صد بحر نهان در شکم اوست
هر بنده که دارد خط آزادی دوزخ — آن بنده غلام وی و آن خط رقم اوست

شادی جهان کرد فدای غم است | دانست که شادی جهانی بغم اوست
چون دید که نیکی تو کم بود بدی بیش | زین واسطه دائم که غم بیش و کم اوست
جانم که طپد هر نفس از بهر وصالش | موقوف برون آمدن دمبدم اوست
داریم امیدی که نپرسند بحشر | تقصیر معینی که بنا بر کرم اوست

غزل

توئی که جز تو ترا خود حجاب دیگر نیست | بغیر نور رخت را نقاب دیگر نیست
توئی معرف خود لاجرم بدیهی گشت | که در تصور تو اکتساب دیگر نیست
رموز عشق ز لوح دلم مطالعه کن | که حل نکتهٔ عشق کتاب دیگر نیست
شهود حق طلبی از وجود خود بگذر | که جز وجود تو او را حجاب دیگر نیست
ز قشر تن بگذر در لباب جان بنگر | دران لباب عجب گر کتاب دیگر نیست
مگر که زاهد ما در خمار حسن بهشت | گمان برد که جز آن می شراب دیگر نیست
چو محو تست معین نام او چه می پرسی | که جز خموشیش اکنون جواب دیگر نیست

غزل

اینچه نورست که بر کون و مکان تافته است | نور عشقست که از مطلع جان تافته است
عشق مانند هما نیست که از اوج شرف | سایهٔ دولت او بر دو جهان تافته است

تو درون دل و کوی تو زخودی شنوم — نکهت عطر تو بر غالیه دان تافته است
بهر نادیدن خفاشش نگردد پنهان — آفتابیکه به هر ذره عیان تافته است
خواست خیاط قضا خلعت خاصی زدو — رشتهٔ ما و ترا بر هم ازان تافته است
عکس رخسار تو در دیدهٔ گریان منست — همچو خورشید که در آب روان تافته است
شعلهٔ زد آتش دل از نفس سوزانم — آه ازین سوز که بر کام و زبان تافته است
بر سر راه طلب عاقبت آریم بکف — دولتی را که ز عشاق عنان تافته است
بزم خاص است معین بادهٔ وحدت پیش آر — آن که مستی تو بر مجلسیان تافته است

غزل

چشم بکشای که آفاق پر از نور خداست — خالی از نور خدا در همه آفاق کجاست
معنیٔ کز نظر خلق نهان بود مدام — نیک بنگر که نمودار ازین صورت ماست
آنجا لیکه نظر نیز در آن محرم نیست — همچو خورشید درین آئینهٔ ما پیداست
گفتمش چند بود حسن تو پنهان گفتا — حسن پیداست ولی دیدهٔ بیننده کجاست
سبک آ از خود و از هر طرفی بهره بجو — که کشش‌ها همه در جاذبهٔ کاه رباست
بلبل عشق است که در کون و مکان میگوید — پنبه از گوش برون کن بشنو کین چه صداست
شد معین با تو بخلوتگه وحدت محرم — تا که از هستی و از نیستی خویش جداست

غزل

مستم امروز ازان باده که در جام دلست
تا ابد چاشنی عشق تو در کام دلست

تشنگی دل ازان نیست که یابد تسکین
که همه جوی بهشت است که یکجام دلست

تن پرستی ست که میلش به نعیم دو جهانست
جام دیدار خدا وعدهٔ انعام دلست

اضطراب دلم آرام نگیرد به بهشت
دیدن روی دلآرام من آرام دلست

میرود هر نفس از دل بخدا پیک دعا
قدسیان را به فلک گوش که پیغام دلست

چون دل از عالم پاک آمده در کشور خاک
هم بانجا رود آخر که سرانجام دلست

از تو تا دوست گر از عرش بود تا به ثری
از کم و بیش میندیش که یک گام دلست

سرکشی چون کند آن تن که دلش گشت اسیر
تو به بین نفس چو جست ولی رام دلست

ظلمت غار بدن گشته حجابست ورنه
تابش نور خدا بر در و بر بام دلست

طایر عشق که از کون و مکان آزادست
مرغ زیرک صفت آویخته در دام دلست

خطبهٔ سلطنت و سکهٔ دولت که زند
تاجداران ملائک همه بر بام دلست

نکتهٔ عشق که بر لوح بیان ثبت نیست
هر معینی همه معلوم به اعلام دلست

غزل

آتشی افروخت عشق در جسم و جان من بسوخت
گفتم آهی بر کشم کام و زبان من بسوخت

آتش دوزخ ندارد تابش روز فراق　　آه ازین آتش که پیدا و نهان من بسوخت

نار دوزخ گرچه سوزد پوستهای عاصیان　　آتش هجرانش مغز استخوان من بسوخت

نعمت هر دو جهان با عافیت میخواستم　　آتش عشق آمد و هر دو جهان من بسوخت

دنیا و عقبی برفت و عشق مولی ماند و بس　　سطوت نور تجلی این و آن من بسوخت

اهل عقبی سود برد و طالب دنیا زیان　　گرمی بازار او سود و زیان من بسوخت

تشنهٔ دیدار یارم در بیابان طلب　　کاتش این تشنگی روح و روانمن بسوخت

چون نشان بی‌نشانی در ره گمنامی ست　　برق استغنا از آن نام و نشان من بسوخت

چونکه در مرآت جان دیدار جانان شد عیان　　ظلمت تن در ظهور نور جان من بسوخت

صد هزاران پرده بود اندر میان ما و دوست　　جمله از یک شعلهٔ آه و فغان من بسوخت

گر معینی پیش ازین گفتی ز حسنش شمهٔ　　این زمان نور رخش شرح و بیانمن بسوخت

غزل

آتش آمد پدید و جسم و جان یکسر بسوخت　　دل درون سینه‌ام چون عود در مجمر بسوخت

سوخت جسم جانم ای محرم مدارا باز پرس　　کین چه آتش بود کز وی جمله بحر و بر بسوخت

آنچه آتش بود کامد حاصل از مقدار عجب　　کین هما عقل را در اوج فکرت پر بسوخت

اخگری میبود پنهان زیر خاشاک وجود　　عاقبت یکشعله زد مجموع خشک و تر بسوخت

من ز دیده ریختم آبیکه بنشیند علم — اشک خون آلوده بوده آتشم بستر بسوخت

خواستم آهی زنم شاید که سوزم کم شود — در تنم آتش فتاد و بر فلک اختر بسوخت

خلق گویندم معین این رمز بر منبر مگو — آه کین آتش هزاران واعظ منبر بسوخت

غزل

کسیکه عاشق و معشوق خویشتن همه اوست — حریف خلوت و ساقی انجمن همه اوست

اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری دانی — که ناظر دل و منظور جان و تن همه اوست

چو اندر آئینهٔ دل فتاد عکس رخش — چنان نمود که در جسم و جان من همه اوست

اگر تو خرقهٔ هستی خویش پاره کنی — نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست

ز جام عشق نه منصور بیخود آمد و بس — که دار نیز همی گفت با رسن همه اوست

که برد بود که قرین ساخت با اویس قرن — سوی مدینه که آورد از قرن همه اوست

رموز عشق کند آشکار و نند شد — چو دل بدید که در سر و در علن همه اوست

مگو که کثرت اشیا نقیض وحدت تست — تو در حقیقت اشیا نظر فگن همه اوست

ثنویت گر از اعتبار ما و منست — ز اعتبار گذر کن که ما و من همه اوست

چو نائی که نهد بر دهان نی لب خویش — نهاده بر دهن عاشقان دهن همه اوست

چه جای بادهٔ جام و کدام ساقی هست — خموش باش معینی و دم مزن همه اوست

غزل

یارب این صورت که در مرآت جان پیداست کیست / آنچنان حسنی درین پرده نهان پیداست کیست

ذره ذره نیست خالی در همه کون و مکان / وانکه بیرونست از کون و مکان پیداست کیست

آفتابی در لباس ذره های مختلف / نور دیگر میفروزد هر زمان پیداست کیست

گر بظاهر در لباس ما و تو پیدا ولیک / آنکه پنهانست اندر مغز جان پیداست کیست

آنکه اندر بزم جان هر دم بآواز دگر / مینوازد پرده صاحبدلان پیداست کیست

آنکه خود بر خود تجلی میکند پس خود بخود / عشق میبازد بنام عاشقان پیداست کیست

چند هر ساعت من و تو در میان آری معین / آنکه مقصود از من و تست از میان پیداست کیست

غزل

نام او بسیار بردم اول تا چنان شد عاقبت / کو چو شیر اندر رگ جانم روان شد عاقبت

یاد او جان چنان آمیخت کز فرط طلب / یاد او گشت او در جانجان شد عاقبت

خلق میگفتند یادش تا جنون خواهد کشید / این سخن باور نکردم تا چنان شد عاقبت

مدتی دل را توقع بود زان لب شکر / آرزوی دل بکام عاشقان شد عاقبت

آنکه اندر پرده عصمت نگه مستور بود / پرده ها افگنده رسوای جهان شد عاقبت

رشته جان مرا بگسیخت مقراض فراق / تا امید وصل تو پیوند جان شد عاقبت

هر دلی کز بی نشان میخواست تا یابد نشان
چون معین در بی نشانی بی نشان شد یافت است

غزل

در رهِ عشق تو ام درد تو همراه بس است
مونسِ خلوتِ دل آهِ سحرگاه بس است

ره مخوفست و شب مظلم و دشمن به کمین
رهبرم نورِ توکلتُ علی الله بس است

در حریمِ حرمِ خاص گرت ره ندهند
همت از دور زمین بوسیِ درگاه بس است

حسنِ ساقی که به پرده اگر جلوه نکرد
عکس افتاد بجام دلِ آگاه بس است

چون من القلب الی الرب نگشادند رهی
پا بدامن کش و بنشین که همین راه بس است

حشمِ عقل بزیرِ علمِ عشق درآر
در سپاهی که هزارند یکی شاه بس است

همچو خورشید مکن جانب هر ذره نگاه
زانکه در صحبتِ دل منزلِ یکماه بس است

تو نکوخواه وی و جنت وصل آن تو شد
و آتشِ هجر نصیبِ دلِ بدخواه بس است

گر مطیعان همه طاعت ببر دوست برند
ای معین بدرقه آهِ تو یک آه بس است

ردیف الحاء

مرا ز عشق تو دردیست در دل مجروح
که گر چه شرح دهم هم نمی شود مشروح

فتوح عالم غیبی که کشف ذاتها
کسی که درگه اینجا نمی شود مفتوح

صباح روز ازل ساقی الست چه گفت
آبا فرق سکارا ایها دُرو الصبوح

چه جرعه هاست که بر خاک تن نمی‌ریزد
ز باده که دلم میکشد ز ساغر روح

سوار کاری میدان چرخ می سزدت
اگر ز دست نمائی لگام نفس جموح

فنور وجه حبیبی تبدو ما طلعت
بلا مظاهر آیاته تکاد تلوح

معین به عشق دهد جان نگیر عیب که مور
برد به پیش سلیمان بقدر خویش فتوح

قصیده — ردیف الدال — حمدیه

حمدیکه همچو بحر کرم بیکران بود
حمدیکه شکر نعمت هر دو جهان بود

حمدیکه در تضاعف ذرات کائنات
چندانکه مستزاد کنی بیش ازان بود

حمدی بدان مشابه که ادراک کنه آن
برتر ز پایه خرد خرده دان بود

حمدیکه چون عمارت عزت کند روان
بر منکب ملائکه حکمش روان بود

حمدیکه در هوای هویت بهای او
بر تختگاه ملک قدم سایبان بود

حمدیکه ظل رافتش ار برکسی فتد
بر مسند مقاصد خود کامران بود

حمدیکه چون ز حیطه جان سر برون کند
هر تار موی بر تن ازان صد زبان بود

حمدیکه چون قدم کشد از ضیق کن فکان
جولانگهش نهایت لامکان بود

حمدیکه چون زبان دهدش زور بیان
تحسین قدسیان همه نظم البیان بود

حمدیکه در هواش ملائک فگنده پر
آنجا خود چه جای حوصله انس و جان بود

حمدیکہ نہ ملک کند انشا نہ انس و جان　بل خود بذات خود مقصدے آن بود
باد انثار بارگہ قدس کبریا　کان مقصد محامد قدوسیان بود
آنکہ ز ناقصیکہ بگویند بندگان　کے در خور خداے حق عز و شان بود
لا احصے ست تحفۂ خاصان در آنجناب　این گفتگو چہ لائق آن آستان بود
در اوج کبریاش فگندست بال و پر　آن شاہباز قدس کہ عرش آشیان بود
اے بے نشان محض چہ جوئی ازو نشان　ہر ذرہ بر خدائی او صد نشان بود
حشمت چو نیست پردہ ز رخ کی بر افگند　صاحب نظر کجاست کہ او خود عیان بود
آنرا کہ پردہ ہا ز نظر بر گرفتہ اند　در صد ہزار پردۂ دیگر نہان بود
حقا کہ گوشۂ تو بجائی نمیرسد　گر یک کشش ز جانب او ہر زمان بود
سد وجود بشکن اگر مرد این رہے　ورنہ ہزار سالہ رہ اندر میان بود
او بود در ازل ہمہ وحدت کہ در وجود　جز وے نبود و تا بہ ابد ہمچنان بود
از مطلع وجود چو نور قدم بتافت　از ظلمت حدوث چہ نام و نشان بود
تا حسنش از دریچۂ ہستے نمود رخ　زین گفتگو سپہر کبود آستان بود
ز آئینۂ وجود نماید بآب و خاک　آن صورتیکہ معنی روح روان بود
در نقطہ گاہ خاک معین جز باشباہ　کان مرکز محاذ ز ہفت آسمان بود

اندر و هاون خاک نهد نفس ناطقه — تا از زبان غیب ترا ترجمان بود

گنجی که شاه عشق نهد در دل خراب — نقد دو کون در عوضش رایگان بود

هر هفت دوزخ از تف دل یکشراره ایست — هر هشت خلد یک گل ازین بوستان بود

دیو و ملک بنقطهٔ دل در تنازع اند — چون سعد و نحس کش به فلک اقتران بود

عقل و هوا فرشته و دیو اند در نهاد — با جسم و جان نشان به مثل توان بود

جانرا بدو ز حکمت و تن راز شهوتست — نقصان این مقوی در جهان آن بود

کم خوردنست مایهٔ حکمت دران قرار — سود دلست گرچه تن را زیان بود

تن هر کجیست لیک بر آخر ز بهر رزم — آن به که روز معرکه لاغر میان بود

دل چیست در بحر صفا دان که اندرو — آنرا که چون صدف همه تن استخوان بود

جان چون مسیح گر رهد از مهد مریمی — با روح قدس تا به فلک هم عنان بود

هر کس که پای دامن همت کشد چو کوه — از تند باد حادثه اندر امان بود

وانرا که دل به کف بود از مهر بهر دوست — دل همچو بحر باشد و کف همچو کان بود

وانرا که دیده تر بود از آتش درون — چون ابر بر بساط جهان درفشان بود

در محنت فراق چو دل میرود ز دست — در لذت وصال ببین تا چه سان بود

از ذره ذره اش بچکد قطره قطره خون — با هر دلیکه عشق تو در امتحان بود

هر مرهمی ز غیر تو بر دل جراحت است | زخمی که از تو میرسد آرام جان بود
یارب بحق سید کونین مصطفیٰ | کش جسم و جان خلاصهٔ کون مکان بود
شاهی که تخت سلطنتش گر برون زنند | قدرش فراز مملکت کن فکان بود
آنخواجه که ز حریم حرم تا قضای قدس | گاه عروج نه فلکش نردبان بود
آنخرقه پوش فقر که بر دوش عرشیان | از گرد دامن کرمش طیلسان بود
یاران اهلبیت که در دار ضرب عشق | بر نقد دوستی رقم نام شان بود
زایشان شنیده ام که ز لطف تو بندگان | هر چه گمان برند یقین آن عیان بود
نومید چون شود دل و جان امیدوار | جائی که رحمت و کرم بیکران بود
دارد معین برحمت حق نتهای تو | امید از ان زیاد که اندر گمان بود

غزل

ای از ظهور نور تو کون و مکان پدید | از عرش تا بفرش ز نور تو آفرید
شمس و قمر مگو که انوار انبیا | اندر ظهور خویش ز نور تو مستفید
بر روی هر که بسته سعادت در عطا | وقت دعا سپرده بدربان تو کلید
شد در قیود شیطنتش گردن آشنا | از ربقهٔ متابعت هر که سر کشید
جان کز بدن چو آهوی وحشی رمیده بود | بر بوی مشک نافهٔ زلف تو آرمید

تو بحر رحمتی و من آلوده گناه
با کم نشود ای ز تو پاکی هر پلید

هر دیده را تحمل دیدار دوست نیست
جز دیده که دام کنند از تو اهل دید

از جام صاف عیش کسی چاشنی گرفت
کز خم عشق دردی درد تو درکشید

زان غم چه غم که هر نفسم عمر کم شود
چون مهر تست در دل و جان دمبدم مزید

خواهد معین که حسن تو بیند معاینه
خرسند تا بکی شوم از گفت و از شنید

غزل

ای تو سلطان دار ملک وجود
همه عالم طفیل تو مقصود

مرکز محور وجود توئی
که به تو قائمست هر موجود

اول و آخر بجان و به تن
ظاهر و باطنی بحشمت وجود

مبدات از کجاست مبدا
منتهی تا کجا الیه یعود

ز اولت نام ازان محمد شد
کاخرت راست عاقبت محمود

گر ملک سر کشد ز خدمت تو
همچو ابلیس میشود مردود

شده جام جهان نمای دلت
مظهر اسم شاهد و مشهود

جام جانت زدوده صیقل عشق
از برای ظهور نور شهود

تا نموده ز جام هستی تو
هرچه بودست و هست و خواهد بود

می فرستد معین درود به تو | حق تعالی ز من شود خوشنود

غزل

در جان چو کرد منزل جانان ما محمد | صد در گشاد در دل از جان ما محمد

ما بلبلیم نالان در گلستان احمد | ما لؤلؤیم و مرجان عمان ما محمد

مستغرق گناهیم هر چند عذر خواهیم | پژمرده چون گناهیم باران ما محمد

از درد زخم عصیان ما را چه غم چو سازد | از مرهم شفاعت درمان ما محمد

امروز خون عاشق در عشق اگر بریزد | فردا ز دوست خواهد تاوان ما محمد

ما طالب خداییم بر دین مصطفاییم | بر درگهش گداییم سلطان ما محمد

از امتان دیگر ما آمدیم برسر | وانرا که نیست مادر برهان ما محمد

ای آب و گل سرودی جان و دل | تا بشنود به یثرب افغان ما محمد

در باغ و بوستانم دیگر مخوان معینی | باغم بس است قرآن بستان ما محمد

غزل

اگر لباس حدوثم بدر کنی چه شود | مرا ز سر حقیقت خبر کنی چه شود

بکوی خسته دلانی که جان رسیده بلب | اگر برسم عیادت گذر کنی چه شود

که سر نهاد برین در که در گشاده نشد | شبی بصدق برین در بسر کنی چه شود

دلا جمال خدا چشم سر نمی بیند / اگر بدیدهٔ سِرّ یک نظر کنی چه شود
گر اعتدال هوای محبتش خواهی / هوای خویشتن از سر بدر کنی چه شود
بگو بعقل که تا چند شش جهت گردی / جهات را همه زیر و زبر کنی چه شود
بگفتمش چه سفرها معین برای تو کرد / بگفت یک قدم از خود سفر کنی چه شود

غزل

مگر فصل بهار آمد که عالم سبز و خرم شد / مگر وصل نگار آمد که دل با عیش همدم شد
بیا همچون خلیل امشب ز غار تن برون تنگی / که نور حق پدیدار از همه ذرات عالم شد
هزاران جام هر لحظه بکام دل همی ریزد / از آن دریا که یک قطره نصیب عرش اعظم شد
دلم را ناله و افغان چو نی زان اصبعین آمد / که تقسیم ازلی باشد صدا گر زیر و گر بم شد
چو در دل درد میآید نشه ز روح خویشتن وا [illegible] / ز غیب الغیب شد آگه دلی کو حاضر دم شد
ملائک بهر یک قطره بمانده چون صدف تشنه / هزاران بحر بیپایان نثار خاک آدم شد
اگر بیغم همیخواهی دلِ غمگین بدست آرد / چو دل غمگین عشق آمد ز غمها جمله بیغم شد
اگر با یار خود باشی ترا دوزخ بهشت آید / وگر بی یار خود مانی ترا جنت جهنم شد
الا ای ناصح عاقل صلاح از ما چه میجوئی / ترا شیخی نصیب آمد مرا رندی مسلم شد
اگر با در منید ارسی ز هستی سوی مستی رو / قدحهای خدائی بین که بر مستان دمادم شد

مگر آن ساقی وحدت نقاب از رخ برافگند | که جام و باده یکسان گشت بحر و قطره در هم شد

مرا می‌گفت کای عاشق بمعشوقی رسی آخر | بحمد الله که از عالم نرفتم تا که آن هم شد

چو بحر عشق موجی زد سحاب جود باران شد | وجود واجب و ممکن مثال بحر و شبنم شد

ز هستی چون جدا گشتم حریم کبریا گشتم | چو من از خود فنا گشتم چه گویم هر چه گویم شد

معین را در صغر آن کس بمنبر در سخن آورد | که در گهوارهٔ طفلی قرین ابن مریم شد

غزل

چشم بگشای که دیدار خدا جلوه نمود | دیده شو یکسر و بر بند در گفت و شنود

عکس رخسارهٔ ساقی بنمود از رخ جام | هوش و آرام ز مستان همه عشق ربود

ساقی عشق مرا روز ازل باده چشاند | تا ابد هر نفسم مستی دیگر بفزود

یارب این مستی من زان می بزم ازلست | یا ز هر لحظه بمن باده و یک پیمود

دل چو آئینهٔ حق آمد و صیقل غم عشق | ای خوش آن دل که می عشق غبارش بزدود

آن دمی کز ظلمات بشری یافت خلاص | عکس انوار خدا بود در هر چه نمود

عکس حقی تو و عکس تو در آئینهٔ جان | عکس عکس تو یقین دان که همان عین وجود

باده صاف است مپندار که رنگین شده است | آن ز نیرنگی جام است که شد سرخ و کبود

عشق در دار بقا زد بدر طور زننه | تا که دریافت بعصر عدمم نور وجود

ذرهٔ هستی من از پی خورشید ازل
گرد این روزنهٔ کن فیکون میل صعود

موم دریای قدم شبنم امکان برداشت
شد نهان غیب و شهادت همه در بحر شهود

از پس پردهٔ هیدا نشان از من و ما
من و ما رفت هو ماند چو برقع بگشود

اول و آخرم و ظاهر و باطن همه اوست
که هو بود و هو هست و هو خواهد بود

عشق بی پرده همی باخت معین با رخ دوست
پیش از این کز من و ما نام و نشان نیز نبود

غزل

این چه سوداست که اندر سر ما می‌جنبد
این سر رشته ندانم ز کجا می‌جنبد

جنبش رشتهٔ عشق از طرف تست ارنی
میلت اندر دل عشاق چرا می‌جنبد

کشش تست که کوه دلم از جای ببرد
دل نه کاهی ست که از باد هوا می‌جنبد

جنبش سایه چو از جنبش شخص ست مدام
سایه از شخص پندار جدا می‌جنبد

هر کجا شاخ گلی هست در اطراف چمن
همه از تقویت باد صبا می‌جنبد

دست از دامن عشق تو نخواهم بگذاشت
بخدا تا رمقی در تن ما می‌جنبد

نخل عشق تو بباغ دل خود نشاند معین
بین که در صرصر غم هیچ نه جا می‌جنبد

غزل

گر آه آتش بار من یک شعله بیرون نزند
این آتش پنهان ظلم بر گنبد گردون نزند

سرّ نهان پیدا شود کون و مکان یکسر شود
دل غرق اندر یا شود کو موجها بیرون زند

ای دل تو مشکوٰة وی طغرای آیات دگر
آئینهٔ ذات وی کس پیش تو دم چون زند

از خنده گر ریزد نمک بر ریش جان آید همی
ور غمزه گر خنجر کشد هم بر دل محزون زند

وانسر که در رگهای جان چون شد فشتر آید همی
لیلی چو تیر امتحان بر سینهٔ مجنون زند

عشق از درای لامکان زد خیمه اندر باغ جان
از خلوت خاصی چنان تخت خود بیرون زند

مفلس هیچ یابد گوهری پوشد نه هر بدختری
مسکین معین هر دو جهان لعل در مکنون زند

غزل

مرا در دل بغیر از دوست چیزی دیگر نمی‌گنجد
بخلوتخانهٔ سلطان کسی دیگر نمی‌گنجد

درون قصر دل ادهم که شاهی کرد خرگاهی
ز دل بیرون زند خیمه که در بر نمی‌گنجد

بصد رشته هر دل خیالش گر زند تکیه
که مهر کبریای او بهر منظر نمی‌گنجد

نخست گر چه موی شد حجاب جان تو دریا
میان عاشق و معشوق موی در نمی‌گنجد

صفیر یا لقرت نفسی بگوش مرغ جان آمد
که در اوج هوای عشق بال و پر نمی‌گنجد

نفی ذات خود بودن ز اثبات صفاتش
ترا افسر چه کار آید چو اینجا سر نمی‌گنجد

حساب عمر صد عاقل بمحشر بگذرد یکدم
حساب یکدم عاشق بصد محشر نمی‌گنجد

رموز عشق اگر خواهی ز لوح دل توان خواندن
که شرح نکتهٔ از وی بصد دفتر نمی‌گنجد

ز بحر عشق یک قطره فلور سر منصور نیست
بظرف همت عاشق ازین کمتر نمیگنجد

بآن جامیکه من خوردم نهان کاندر اسرارم
شراب عشق در جوشست در ساغر نمیگنجد

معینے گر نمیخواهی که سرش بر زبان آید
مقام آن سر دارست بر منبر نمیگنجد

غزل

مگر صبا ز سر کوی دوست می آید
که از زمین و زمان بوی دوست می آید

چه رشکهاست که از بادمی برم هر شب
که روی او زچه بر روی دوست می آید

زکوی دوست چو عاشق کشیده دارد پای
کمند شوق هم از موی دوست می آید

وفا چگونه کند عقل و هوش با من مست
چنین که جام هیاهوی دوست می آید

هر آنچه آیدت از غیب نیک و بد منگر
همین بس است که از سوی دوست می آید

ازین مصائب دوران منال شادان باش
که تیر دوست بپهلوی دوست می آید

بیا بوعظ معینے رموز عشق شنو
که از حکایت او بوی دوست می آید

غزل

فیض خدا که بر دل آگاه میرسد
ای دل بهوش باش که ناگاه میرسد

بگذر ز فکر روزی رزاق را شناس
بنگر چگونه رزق تو دلخواه میرسد

ای تشنه بوادی عصیان مباش
کامواج بحر رحمت الله میرسد

در باغ جان شگفته شود صد گل مراد
زان نکهتی که از نسیم سحرگاه میرسد

زد پیک عشق حلقه سحر بر در دلم
آورد مژده که شهنشاه میرسد

در شاهراه سینه در افتاد غلغله
گفتند شاه عشق ازین راه میرسد

گفتم چه پیشکش کنمش پیک عشق گفت
هین ما حضر بیار که از راه میرسد

یعنی شراب اشک و کباب جگر بیار
با آه و ناله کز دل آگاه میرسد

چون تحفه پیش بردم و اندر برم کشید
مانند کهربا که بر کاه میرسد

جایی که زاهدان بهزار اربعین رسند
مست شراب عشق بیک آه میرسد

بی یار خود سفر مکن از هیچ حد معین
تنها مرو بباش که همراه میرسد

غزل

واقف آن است که دل واقف اسرار شود
جای آن است که جان طالب دیدار شود

گنج مخفی چو بیازار ظهور آمده است
عارف آن به که ز خلوت سوی بازار شود

هیچ دانی ز چه رو شیشه بصحرای ظهور
تا رخش در آئینه کون نمودار شود

ده چه دانم که درین واقعه سرگردانم
چه عجب گر جگرم ریش دل افگار شود

خلق گر بهر ظهور اند چرا محجوب اند
هیچ دیدی که حجب موجب اظهار شود

چون حجابش منم آخر ز میان برخیزم
تا همو دیده و بیننده دیدار شود

او در آئینهٔ من چهرهٔ خود می بیند | خود بخود واسطهٔ مطلوب و طلبگار شود
حاصل آنست که این مسئله بیچاپیچ است | وین سخن مشکل اگر راست بدشوار شود
او چو خود عارف خود آمده ما محو و مقیم | بس نهان از که بود و بر که پدیدار شود
قدر جوهر نشناسد مگر آن جوهریی | که صدف بشکند و خود در شهوار شود
پردهٔ آب و گل ار ز دل و جان بردار | تا همه ظلمت هستی تو انوار شود
نیست اغیار که آئینهٔ یارند همه | تو ز آئینه رخش بین که همه یار شود
هر که در بزم لقا جام لقا نوش کند | دست در حبل انا الحق زده بردار شود
عکس رخسارهٔ ساقی چو فتد بر رخ جام | رو بمیخانه کند زاهد و خمار شود
هر کرا عقدهٔ زلف تو در آرد بکمند | بگسلد رشتهٔ تسبیح و بزنار شود
آنچه راز است که از پرده برون می افتد | تا دل بیخبران واقف اسرار شود
بیشم آن لطف و عنایت که خداوند است | چه عجب باشد اگر بنده گنهگار شود
چون بپرسیدن بیمار خود آئی بسحری | تندرستان همه زین واقعه بیمار شود
تو بخوابی و سحر یار گرفتم بکنار | چشم بخت بود آن روز که بیدار شود
هر که چون نقطه نهد یک قدم از خود بیرون | اندرین دائره سرگشته چو پرکار شود
اینهمه باده که بر جان معین میبود | دل سرمستش ازان نیست که هشیار شود

غزل

دگر که غمزهٔ ساقی کرشمه فرمود — که هوش و صبر ز مستان بزم عشق ربود
نه عقل ماند نه عشق و برفت ظلمت و نور — بسوخت آتش غیرت هر آنچه بود نبود
چو آفتاب محبت بتافت روشن گشت — که در برابر هر ذره آفتابی بود
چو عقلیست ندانم شراب حد خاص — که زنگ غیر بکلی ز جام دل بزدود
ز رنگ غیر چو جام دلم مصفی شد — ز ذره ذره بمن نور حق جمال نمود
حدیث خود بر با هم بر اهل مجلس گفت — بگوش مستمعان راز خود ز خود بشنود
گشادِ کار معینی ز قبض و بسط مجو — بیا که ساقی وحدت سر سبو بکشود

غزل

راه بگشای که دل میل بیالا دارد — پرده برگیر که جان عزم تماشا دارد
باز دل کز شرف قصر ازل کرد نزول — باز پرواز کنان میل همانجا دارد
دلم از عین عدم رفته سوی قاف قدم — صعوه را بین که هوس صحبت عنقا دارد
من اگر خود نروم او کشدم جانب خود — هم از آن سلسلهٔ عشق که با ما دارد
گه بخود خواند و گاهی ز خودم میراند — آه ازین غمزه که با عاشقِ شیدا دارد
حسنش اندر پس صد پرده چنین جلوه گر است — وای ز آن روز که آن چهره هویدا دارد

گرچه از جای برونست ولیکن بخدا | که شب و روز درون دل ما جا دارد
عاقبت چهرهٔ دلدار عیان خواهد دید | هر که آئینهٔ زنگار مصفا دارد +
حسن آن ماه چو خورشید پدیدست معیز | محرم آنست که او دیدهٔ بینا دارد

غزل

شراب ساقی ما مستی از جای دگر دارد | که از یک قطره جمعی را ز عالم بیخبر دارد
نه از جام ست این مستی نه از خم و نه از باده | ولی در چاشنی گیری بران لبها گذر دارد
بپیچد عقل و دین از سر نه دل ماند نه جان در بر | اگر آن ساقی دلبر نقاب از روی بر دارد
ببین عکس انوار جمال خود چه می بیند | نگارین که در آئینهٔ جانم نظر دارد
نمی گوید که در چشم بیا یک لحظه در چشم | نگاری کز پی خویشم چو حلقه در بدر دارد
کند بندم جدا از بند و دیگر هم نه بنوازد | دلم گر ناله دارد چو نی زین رهگذر دارد
چو طور از پرتو نورش دلم از مهر گردان | چه غم خورشید را گر ذره را زیر و زبر دارد
بینداز از نظر زاهد مرا این مسکین | گناه بیحد و طاعت بغایت مختصر دارد
چه میدانی تو ای غافل که شاید عاشق بیدل | مراد خویشتن حاصل به یک آه سحر دارد
سگ جنت بیچو ... مرا واعظ چه بنیاد دارد | که عاشق میل جز معشوق خود جای دگر دارد
کجا از ... قدس جنت سر فرود آید | کسی کاندر سر کوی جانان مستقر دارد

معینی سر وحدت را نیارد بر زبان اندر — مگر سرش قلم گوید که در عالم دو نه هر دو اند

غزل

صدف چون بهر یک قطره بسوی بحر می آید — چرا لب تشنه چندین گه به قعر بحر می آید
صدف غرق است در دریا و دریا خود از آن او — چه باید قطرهٔ دیگر دهان خویش بگشاید
صدف آب است دریا نیست یا قطره از آن سازد — چو سان اندر کشد بحرے کسی کش قطره باید
صدف لب تشنه در دریا لبالب بحر می جوید — به قطره میل از آن دارد که بوی بحر می آید
صدف از قطرهٔ باران عطش را مید هد تسکین — چرا کین آب دریای حرارت را بیفزاید
چو قطره هر که بیرون شد ز دریای وجود اول — بسوی بحر خواهد شد اگر سر بر فلک ساید
بخار از بحر انگیزد شود ابر فرو ریزد — چو با دریا در آمیزد اگر دریا شود شاید
بحق او که در کسوت جمالش می توان دیدن — بشرط آنکه زنگار از رخ آئینه بزداید
جمال دوست بیکسوت معینی کی توان دیدن — همان بهتر که در کسوت جمال خویش بنماید

غزل

اگر بردارد آتش گل از جان و دل یکسو شود — از کسوت هر ذره هر دم دگر بیرون شود
هر کس که اندر سیر او حق بود قصد خیر او — باید وصال خیر او از زخم هجران خون شود
هر طالبی کانجا ز جان با عاشقان شد همعنان — آنجا برد گوی از جهان بر ملک افریدون شود
سیر براق عاشقان در هم نوردد آسمان — بر هم زند کون و مکان تا حضرت بیچون شود

امروز من بر بوی او سرگشته ام در کوی او — فردا که بینم روی او دانی که حالم چون شود

بوی زخم وحدتش ما را ز ما بیگانه کرد — یارب که مانند آشنا روزی که می افزون شود

هر کس خورد رطل گران لابد شود سرمست عیان — اسرار وحدت آن زمان در سینه کی مکنون شود

من مست آن پیمانه ام وز بوی او دیوانه ام — لیلی اگر همخانه ام گردد چو من مجنون شود

او ساقی دستش منم پیمانه در دستش منم — در وی نگاهی میکنم تا کی رخش گلگون شود

چون می رخش گلگون کند دل ناله را افزون کند — او را چو خود مجنون کند تا حال دیگرگون شود

معشوق ما عاشق شود عاشق بمعشوقی رسد — او چون سوی عاشق رود هنگام ناز اکنون شود

مسکین معینی تا کنون در شام غم مانده برون — ایا مه اگر آئی برون استاره اش میمون شود

غزل

روزی که یار جام صفا پر زمی کند — عاشق دران دفانه جفا یاد گر کند

ساقی اگر هزار شراب افگند بجام — عاشق همین مشاهده حسن دگر کند

حسنی که بهر صفت آرد تجلیی — کو خاک هر دو دست که فی الحال گم کند

اسرار عشق در دمد اندر نئی و لم — خود نغمها سراید و نسبت بمی کند

هر بیخودی که مست خدا میکند روا — کان عربده نه مست کند با کسی کند

زر داد طاعت چو نهد پیک عقل پای — دست قضا به تیغ فنا پاش پی کند

گر صد هزار نامه نویسد معین بجد	مشکل اگر ز عشق تو یک حرف طی کند

غزل

هر کسی را از ازل رزقی مقدر کرده اند	وز برای هر یکی کاری مقرر کرده اند
عشق را آمیزشی دادند با جان و دلم	پیش ازان کاب و گل آدم مخمر کرده اند
عاشقان را زین پری رویان بزنجیر بلا	همچنین دیوانهٔ زلف معنبر کرده اند
ای بسا دلها درون سینه کاندر بزم عشق	ز آتش سوز فراقش عود مجمر کرده اند
ای بسا مردان ره کاندر طریق جستجو	چون عجوزان چادر او بار بر سر کرده اند
رب ارنی زین همین سر بر زد از موسی لبیب	کین زمان هم طالبان از غیب سر بر کرده اند
لن ترانی واعظان بهای جستم دعوت کنی	کین گدا را وعدهٔ انعام دیگر کرده اند
ساقی باقی و هر در بزم جان جام طهور	هر کسی را کز غبار تن مطهر کرده اند
نی بکام دل همیگنجد نه اندر جام جان	باده کز بهر مستان بساغر کرده اند
پرتو نور شهود افتاد و قصر وجود	کز شعاع عشق حجرهٔ دل را منور کرده اند
یا رب اینستی جان با صورت جانان یکیست	آنچه از دی خانهٔ دل را مصور کرده اند
عکس نور ذات بر مرآت جان منعکس	زین مرایائیکه با حسنش برابر کرده اند
بس ز ذرات عالم مظهر انوار اوست	جمله را آئینه دار حسن دلبر کرده اند

جان ز مهر عاقبت بیرون پرد زین آشیان
گرچه مرغ روح را بی بال و بی پر کرده اند

جان که باشد تا کند عزم زمین بوسی در یار
ذره را سرگشتهٔ خورشید انور کرده اند

گرچه شاهان را بتخت و تاج زینت میدهند
جلوهٔ مسکین معین بر تاج و منبر کرده اند

غزل

نفحهٔ عشق گر از سوی جهان می آید
بمشام دلم از عالم جان می آید

تازه شو ایدل که مژده که چون آبحیات
بجز جو دلیست که سوی تو روان می آید

خبر ای عقل تو از چار سو پنج حواس
که نگار من ازان راه نهان می آید

همچو خورشید نگاروی که ذرات جهان
از زمین تا به فلک چرخ زنان می آید

دل که با یار نشنید برت ایجان چه کنند
بسکه از صحبت اغیار بجان می آید

اینهمه گل که بگلزار جهانست بشگفت
بلبل دل چه عجب گر به فغان می آید

آتشی هست نهان در جگر سوختگان
آه کان آتش پنهان بعیان می آید

ز آتش غم که بکانون دل افروخته اند
یک زبانه ست که گاهی بزبان می آید

گرچه هر موی زبانی شود از سر نهان
بجد اگر سر موی به بیان می آید

رقم عشق کشیده است بطغرای وجود
هر چه اندر بعدم آباد جهان می آید

هیچکس نقطهٔ صفت خارج ازین دائره نیست
گرچه بیرون رود آخر بمیان می آید

هر چه از مکمن غیب آمده تا عالم خلق
همچنانش که فرستاده چنان می آید

ز اعتبارات تفاوت نکند اصل مراد
گر بیکے کعبه و آن دیر مغان می آید

آنچه سازیست که در پردهٔ عشاق رود
گر سماعش دل و جان رقص کنان می آید

حیف کین بی بصران تا ابدی بی خبرند
زانچه در دیدهٔ صاحب نظران می آید

دم گرم بنگر و نه سر تحقیق بدان
کاتشی هست که در دود از سر آن می آید

آتش عشق تو در جان معین افتاد است
ورز دمش بوی دل سوختگان مے آید

غزل

چنان از روزن دل نور آن دلدار می تابد
که خورشید جمالش از در و دیوار می تابد

از آن از ظلمت تن می رهد جانم که هر ساعت
مرا از مطلع دل لمعهٔ انوار می تابد

اگر از خواب غفلت سر برآری آن زمان یابی
که خورشید تجلی بر دل بیدار می تابد

چو حسن دوست ظاهر شد دل از کونین فارغ شد
چو جان محو موثر شد رخ از آثار می تابد

مسلمانی مرا عشقست اگر منکر شوی بنگر
چگونه نور تصدیقم ازین اقرار می تابد

جمال یار میخواهی بذرات جهان بنگر
که هر ذره ست مرآتی کزو دیدار می تابد

مگر تاب آورد سینه شعشعهٔ تجلی را
ولی گر عشق دست عقل دعوی دار می تابد

بنار عشق صوفی خرقهٔ پشمین بسوزد به
که از هر تار او صد رشتهٔ زنار می تابد

ز استغنائش ار نعره لن ترانی بشنود موسی
ببین انوار تجلی بر که و کهسار می تابد

ز حسن دلربائی هر چه پیدا شد هویدا شد
ولیکن عاشقان خویش را بسیار می تابد

کجا گردد بسر فی الحقیقت هوشیار اینجا
هر آنچه از سر مستی بهر دل خمار می تابد

دلا اسرار مردان از اسرار مشو منکر که می بینم
شوی محروم از آن سر که بر اسرار می تابد

مکن با ژنده پوشان سر بزرگی ای [illegible]
بزرگی از ورای جبه و دستار می تابد

سخن بشنو معینی ... از آتش نه ...
که موسی را جمال یار اندر نار می تابد

غزل

من چه گویم که مرا ناطقه مدهوش آمد
به دلم صفا لطیفه عقل فراموش آمد

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست
وانکه با بحر درآمیخته خاموش آمد

نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار
نه که هرگز به زبان رفت نه در گوش آمد

شاهد غیب گشادست نقاب از رخ خود
تو نه محرم از آن بهر تو روپوش آمد

زاهد از کوی مغان پا کشیدی امشب
یکقدم رفت در آن کوچه و بیهوش آمد

شب هجر تو که جان از بدنم کرد وداع
روز وصل تو دگر باره در آغوش آمد

سخن تلخ که چون می بلبت می گذرد
بر حریفان همه زهرست و مرا نوش آمد

چه گهرهاست کزین سینه برون میجوشد
بحر اسرار الهی ست که در جوش آمد

هر کرا هوش قرارست بیش ده ساقی
که معینی نه ازل بیخود و مدهوش آمد

غزل

عاشقان گرچه بصد پرده نهان آمده اند
با تو در مرتبهٔ کشف و عیان آمده اند

از وراء حق غیب نمودی رخ خویش
کین اسیران بجمالت نگران آمده اند

مطرب عشق تو چون پردهٔ عشاق نواخت
عاشقان نعره زنان جامه دران آمده اند

عاشقان مست جمالش نه که امروز شدند
همچنانش که فرستاد چنان آمده اند

می پرستان پی آن جرعه که بر خاک فگند
مست در کوی خرابات ازان آمده اند

عکس خورشید رخش تافت چو بر عرصهٔ خاک
اندرین دیر فنا از پی آن آمده اند

باز این روزنهٔ کن فیکون ذره صفت
سوی خورشید رخش چرخ زنان آمده اند

ده چه جای تن خاکی که دران بزم وصال
عاشقان از دل و جان نیز بجان آمده اند

غزل

عشق از لامکان نزول کند
در دل عاشقان نزول کند

گر فتد در کده که شاه جهان
اندرین خاکدان نزول کند

جان شود جمله قالب خاکی
جان جان چون بجان نزول کند

گنج را چون خرابه می باید
دولت عشق ازان نزول کند

تو برون رو ز کو که تا عشق
اندرین خان و مان نزول کند

هیچکس را امان درین منزل | تا کس بیکسان نزول کند
چون دل از غیر دوست خالی شد | لطف حق آن زمان نزول کند
پادشاهیست در دل تنگم | گر اگر در جهان نزول کند
هر دو عالم شود چو گرد و غبار | چو در لامکان نزول کند
چیست دل شاهباز عالم قدس | که درین آشیان نزول کند
چون معین خاک آستانهٔ اوست | هم در آن آستان نزول کند

ردیف الرّاء

راه باریکست شب تاریک منزل دور دور | می‌دمد صبح قیامت خیز از این خواب غرور
همچو عیسی خرم مستورگان غرب | چون خران با چند تا شی بپایگاه ستور
بلبل جانت ز گلزار وصال آمد ولیک | در قفس با خار هجران گشته قانع از ضرور
جان و دل اندر لباس آب و گل گشته نهان | حسن معشوق از جمال عاشقان کرده ظهور
در حریم حرمتش او منی را بار نیست | با و من غیر بند و خلوت خاص و سلطان غیور
کی کشاید دست غیرت در به روی هر کسی | تا نگیر دار خود و خلق جهان یکسر نفور
در وحدت تا ز قعر بحر عشق آید بکف | دل از دریای هستی بایدت کردن عبور
عود دل در مجمر سینه بنار غم بسوز | بزم قدسی را معطر ساز از عطر بخور

چون نسیم عشق بگشاید نقاب از روی دوست
عاشقان را میل کی ماند سوی حور و قصور

من از آن جامی که در روز ازل نوشیده ام
همچنان سرمست خواهم بود تا روز نشور

جرعهٔ زین بادهٔ جان بخش اگر ریزی بخاک
های و هوی عشق برخیزد ز اموات قبور

روز اول خود رسید جان بتن بی واسطه
روز آخر هم تو خود دم جان من کی نفخ صور

ظلمت کثرت بحجب نور وحدت گشت محو
سایهٔ امکان برفت از پرتو الله نور

نعرهٔ منصور برمیخیزد از ذرات من
اینچه باده ست اینکه می اندازدم شر و شور

خم وحدت صد هزاران رنگ را یکرنگ ساخت
غیب حاضر گشت و حاضر گشت غایب در ظهور

گر دل مسکین معین از جا رود معذور دار
چون ندارد تاب انوار تجلی کوه طور

غزل

ای ترا بر طور دل هر دم تجلای دگر
طالب دیدار را هر گوشه موسای دگر

یکدو حرفی خوانده ام پیش اوستاد ازل
تا ابد بر دل رسد هر لحظه معنی دگر

چند فرمائی بترک دنیا و میل بهشت
کان بهشت خلد پیش ماست دنیای دگر

روح قدسی گر ندی دی بزاد در جهان
هر دو در روز مریم ایام عیسی دگر

در ازل قاضی عشقم داد منشور لقا
لاجرم آمد معین دگر دعوی دگر

غزل

وه که بر پای صنوبر می نهد شمشاد سر — زلف یار من مگر بر پای او بنهاد سر

میکشم جور ترا تا سر بپیچم در کفن — حاش لله کان زمان هم بپیچم از بیداد سر

زاهدم میکرد منع سجده در پیش بتان — روی یارم دید و از شرمش به پیش افتاد سر

بر سریر شادمانی خفته شیرین را چه غم — شام هجران بر پلاس غم نهد فرهاد سر

کار گر افتاد تیرت دوش بر جان معین — تا سحر نالید مسکین عاقبت بنهاد سر

ردیف الزاء

ذره از مهر نشد فاش هنوز — تو چه دیدی که هواداری ما باش هنوز

آفتابیست که خورشید فلک سایهٔ اوست — چون کند جلوه در آئینه خفاش هنوز

آنکه در صورت نقش اینهمه حیران شده — باش تا جلوه کند چهرهٔ نقاش هنوز

چون صدف غوطه بدریا زن و تشنه برآ — در عطش در طلب قطره ما باش هنوز

او زما بر طرف از ناز و دلم میگوید — که نهانی نظری هست سوی ماش هنوز

از لگد کوب فراق تو شدم خاک چو گرد — از سر کوی تو بادم نبرد کاش هنوز

با حریف غم تو هر دو جهان باخت معین — نقد جان میطلبد از من قلاش هنوز

غزل

یار در پرده و اصحاب طلب بگشاده باز — صیت حسن تابش اندر جهان در داد باز

رخ نمود و دل ز بود و باز اندر پرده شد
داغ دیگر بر سر داغ کهن بنهاد باز

رخت هستی مرا بر آتش هجران بسوخت
خرمن عمر مرا بر باد غم برداد باز

از یمین و از یسار قلب من تاراج عشق
عقل مغلوب مرا در خلاب افتاد باز

گفتمش رخ باز کن گفتا بخواهی سوختن
گفتم از سوزم بسازم هر چه باد ا باد باز

شهر معمور دلم کز سیل هجران شد خراب
شاید از معماری وصلت شود آباد باز

باز جان من که شد محبوس دام آب و گل
گر بخود خوانی شود از قید تن آزاد باز

گفتمش عکس جمالت چون مرا موجود کرد
تا بکامم زنده زان تو هم بباید داد باز

لمعه از پرتو نور تجلی زد علم
طور هستی مرا برکند از بنیاد باز

گفت با هستی من لاف از وجود خود مزن
گر توان کردن دکان بالاتر از استاد باز

در طریق جستجو از ما شنفتی تو معین
دیده خونبار از طلب گر بتوان استاد باز

ردیف السین

مرا ز هر دو جهان دولت وصال تو بس
وصال حبیب گر آید خیال تو بس

بصدر مسند شاهی وصول ممکن نیست
گدای راه نشین را صفت نوال تو بس

چو چنگ زخمه غم میخورم ز عشق و خوشم
نوازشم ز همین زخم گوشمال تو بس

چو جام دل ز جمال تو گشت عکس پذیر
نگاه جلوه دل آینه جمال تو بس

کمال دوست چو تکمیل ناقصات کند | تو ناقصی و همین ناقصی کمال تو بس
اگرچه داد اطعنا نمی توان دادن | ولی قبول سمعنا در امتثال تو بس
معینا زچه دار الجلال می طلبی | تو عاصی و ترا لطف ذوالجلال تو بس

غزل

ما نمیگوییم نعمت یا بلا خواهیم و بس | بلکه ما داریم رضای دوست را خواهیم و بس
گر رضای دوست ما را در بلا خواهد رسید | ما همیشه خویشتن را مبتلا خواهیم و بس
خلق از حق نعمت و فضل و عطا خواهند و ما | از خدا صبر جمیل اندر بلا خواهیم و بس
زاهدان اینجا عمل خواهند و عقبی بهشت | این نمیخواهیم و آنهم من خدا خواهیم و بس
هر کسی از تو بقدر خود مرادی خواستند | ما مراد خویشتن از تو ترا خواهیم و بس
هر کسی خواهد که ماند در جهان باقی و لیک | ای معینی ما فنا اندر فنا خواهیم و بس

ردیف الشین

دل ز سوز عشق و داغ یار باید پرورش | چون زر خالص که اندر نار باید پرورش
آه دردآلود هر شب تا فلک خواهم رساند | گز نسیم صبحدم گلزار باید پرورش
دل ز نخل قامتش در زیر بار آمد و لیک | میوه آن بهتر که اندر بار باید پرورش
اصبعین عشق اندر دل تصرف میکند | خوشدلی کاندر کف دلدار باید پرورش

سر نهان کو تو اندر کرد پیدا پیش خلق
آنکه اندر پردهٔ اسرار باید پرورش

وانکه در دار وجودش غیر حق دیار نیست
همچو منصور آن زمان بر دار باید پرورش

وحدت اندر صورت کثرت نماید جلوهٔ
نقطه اندر کسوت پرکار باید پرورش

در گلستان حقیقت چون گل نوبادهٔ
گل میان صد هزاران خار باید پرورش

ای معین از سرزنشهای حسودان غم مخور
چون دل عشاق از آزار باید پرورش

غزل

اگر بی پرده نتوانی که بینی پرتو ذاتش
بذرات جهان بنگر که هر ذره ست آئینش

جمال حق ز مرآت صفاتش میکند جلوه
صفت در کسوت افعال و فعل از عین آیاتش

چو جسمت مظهر جانست و جانت مظهر اعیان
چو اعیان مظهر اسما و اسما مظهر ذاتش

تجلی طور را گرچه ز هیبت ساخت صد پاره
ولیکن تا ابد تابد جمال حق ز ذراتش

من از کنج خراباتی جمال دیده ام والله
که چندین سال مجستم بمحراب مناجاتش

مرا از یک دو جام می چنان حالی بدست آید
که صد سالک نخواهد یافت در طول مقاماتش

معین را عشق برد از رهٔ تبلیغ از فهم و دانش
وزان تحصیل بیحاصل که ضایع کرد اوقاتش

غزل

جز سر خط فرمان و خطی در جهان درکش
بشو لوح من از قلم و این و آن درکش

بر فضای هوائی کن هوای صحبت درکش
بساط نه فلک طی کن قدم در لامکان درکش

تو شهبازان پا پرواز خوان در باغ خود جویا
بسر در مرغ هوا جو را بدام امتحان درکش

مرا بر داد بتخانه که ای سرمست دیوانه
بگیر این رطل و پیمانه بیاد من و آن درکش

چه باعث شد سلیمان را اگر گوید به مور پنهان
بدریا رو نهنگانرا بیکدم در دهان درکش

چو دادی جام منصوری فگندی شیر و شوری
چو میدانی که مخمورم چه میگوئی زبان درکش

منم گوئی تو چوگانی منم مرکب تو سلطانی
مرا هر سو تو میرانی و میگوئی زبان درکش

بگردت مست و دیوانه برقصم همچو پروانه
مرا ای شمع فرزانه بگیر اندر میان درکش

اگر خواهی تو بنمائی بعالم حسن و زیبائی
مرا مجنون و شیدائی ببازار جهان درکش

دران روزیکه بنمائی جمال خود بمشتاقان
معین را سوز چون سرمه بچشم عاشقان درکش

ردیف الفاء

تا دل نگشت غرقه دریای معرفت
نا در چون صدف گهر معرفت بکف

هر کس نهد بخاک در شه رخ چو آفتاب
بر تارک سپهر نهد پایه شرف

ریحان و گل بروضه جان نیست قوت دل
در شوره راز حق نکند میل هر علف

سوی رهی را چه غم از اژدهای نفس
چون از جناب قدس رسد وحی لا تخف

انسان این سلاله آب و گل است بر دل
در سلک در کسی نکشد مهره خزف

از صد هزار قطرهٔ باران یکی گهر — گوهر شود ز تربیت اندر دل صدف
سرمایهٔ حیات متاعیست بی بها — لیکن کمان بهره شود در آنگان تلف
صیت تجسم و تجوهر چه چیست — گر نیست ابتدای محبت از آن طرف
ذرات خاک را مقدست از نور کبریا — بر کنگره جلال کشیده هزار صف
گر صد هزار تحفه رسد از تو هر دمم — مقصود ما توئی و طفیلیست آن تحف
هر دم معین کشاده ز دل صد هزار آه — لیکن چه چاره گر نه رسد تیر بر هدف

ردیف الکاف

حمدیکه بر صحائف اطباق نه فلک — از تیغ بر کشیده که الکبریا یک
حمدیکه خود رقم زده بر صفحهٔ قدم — کانرا ز هیچ حادثه ممکن نگشت حک
حمدیکه در تصدی او فاز من هدی — حمدیکه در تخلف او خاب من هلک
حمدیکه جوهریش زند سکهٔ قبول — روزی که در امتحانش دهد جلوه بر محک
ذات خدای هر دو جهان از هر که گشت — بر طبق مدعا نشس مسجل هزار صک
ذرات کائنات زبان بر کشاده اند — اندر ادای نکتهٔ توحید یک بیک
بر ذات پر کمال تو دارد دلالتی — آیات کن فکان ز سما گیر تا سمک
بالست و بس معاملهٔ نیک و بد از آنکه — وهاب بی رجوعی و بیاع بی درک

عکس جمال تست در آئینهٔ حواس
یکرنگ گشته در نظر حسن مشترک

روز ازل بگردن آدم فگند عشق
قید محبتی که مر آن را مباد فک

لاف از کمال نحن نسبح مجاز و کی
یک نکته گر ز عشق شدی کشف بر ملک

گر نغمهٔ ز عشق شنیدی سماع چرخ
در رقص خویش خرقه در انداختی فلک

مفتی شرع منکر عشق ست از و بپرس
زان سان که گشت محو نمکسار شد نمک

گو سگ نمانده است و بجای نمک شده است
هر کس که نیست باورش این نکته محک

از ساکنان مدرسه تا پیر خانقاه
گر درک این سخن نکند رفت تا درک

جاییکه نور مطلع حق الیقین بیافت
ز آئینهٔ دلش که زداید غبار شک

هر چند ناکسم سگ اصحاب دولتم
گنجم مگر بفضل تو در سلک کن سلک

یارب معین چه که ز عمل نیستش ولیک
دارد ز فضل تو طمع صد هزار لک

ردیف اللام

من دری بودم نهان در قعر بحر آدم ازل
عشق غواصانه ام آورد بیرون زان محل

من در دریای عشقم چند باشم در صدف
من چو مرآت خدایم چند باشم در بغل

از صدف آیم برون بر تاج عزت جا کنم
نور گیرند از فروغم ماه و خورشید و زحل

من غلام روی یارم گرچه شاهم در جهان
من گدای کوی عشقم گرچه شاهم فی المثل

اگر کند دست اجل قصر وجودم خشت خشت — اصل بنیاد محبت هیچ نپذیرد خلل

دل ز من بربودی و گفتی و ربدل وصلت دهم — چون بهیچ خود نپسندی چرا ندهی بدل

من چو از اهل دو عالم فانی نخواهم شد ز مرگ — چون نوید وصل می آرد چه ترسم از اجل

طالبان در خورد مرد هر یک مرادی خواسته اند — عاشقان دیدار یار و زاهدان حسن عمل

سر عشق از عرش و فرش و لوح و کرسی حل نشد — ای معین کی توان کردن بیان اندر غزل

ردیف المیم

مرا ز دیده و دل هر زمان درود مدام — نثار روضهٔ پر نور صدر و بدر دو عالم

شهنشهی است که مبعوث شد بر اول و آخر — بظاهر است موخر بباطن است مقدم

بصورت از بشر آمد ولی ز روی حقیقت — ز فرق تا بقدم رحمت خداست مجسم

بعالم دل و جان بود شاه تخت رسالت — میان مکه و طائف هنوز قالب آدم

بروز حشر طفیل لوای او شده امت — بسان امت او جمله انبیای مکرم

نهاده پا بفلک عزت شب دنی فتدلی — فزود پایهٔ جاهش وثاق عیسی مریم

چو از دلی زده بیرون قدم ز مسجد اقصی — بیک دو گام گذشته از اوج طارم اعظم

اگر نه سور سرور ظهور نور تو باشد — فروغ عیش که بیند درین سراچهٔ ماتم

طفیل ذات تو هژده هزار عالم از آن شد — که پیش بحر ندارد وجود قطرهٔ شبنم

ز ابر جود چو شد فیض رحمت متقاطر | فضای روضهٔ جان شد همین فیض تو خرم
هزار غم ز گناه است بر دل من و هردم | فزوده ام غم دیگر هزار بار بر آن غم
بعذر خواهی ما بر گشای لب بشفاعت | که دل بپست ز درد و لب تو حقه مرهم
معین چه تحفه فرستد بغیر اشک نه دیده | کند درود بپای روان بسوی تو هردم

غزل

اندر آئینهٔ جان عکس جمالی دیدم | همچو خورشید که در آب زلالی دیدم
خیره شد دیدهٔ عقل از لمعات رخ دوست | با وجود از پس صد پرده خیالی دیدم
آنچنین نور که در آئینهٔ جان بنمود | عین ذاتست ولیکن بمثالی دیدم
من اگر واله و مدهوش شوم معذورم | که در آئینه عجب حسن و جمالی دیدم
عاشق دست من از روز الست آمده ام | عقل و هشیاری خود امر محالی دیدم
مستیم رفت و کنون هستی مطلق باقیست | اینهمه هجر بامید وصالی دیدم
بزم وحدت که مرا تشنگی از تنگ نبود | چون ز تشنگی بگذشتم چه محالی دیدم
در بیابان هوایت همه ملک و ملکوت | کمتر از پشه تنگی بی پر و بالی دیدم
تا معین ذرهٔ صفت رفت ز نور ازل | نه طلوع و نه غروب و نه زوالی دیدم

غزل

سوی من آکہ ترا یار و وفادار منم ‌ هر چه داری بمن آور که خریدار منم
گر تو شاهی و دولت عزم تماشا داری ‌ بر من آ که باغ و گل گلزار منم
و گر از رنج معاصی دل تو گشته ملول ‌ سوی من آ که طبیب دل بیمار منم
نه همین صاحب سجادهٔ خلوت گاهم ‌ ساقی میکده و مطرب خمار منم
آنکه در صومعها در طلبم می پائی ‌ کو برون آی که اندر سر بازار منم
هوس خرقهٔ صد پاره و تاج دیباج ‌ بنه از سر که ترا جبه و دستار منم
بیدلی گم کن و از بیکسی خویش منال ‌ که ترا در همه جا دلبر و دلدار منم
تو بهر محرم که از راز دل خویش گوی ‌ که بخلوتگه جان محرم اسرار منم
تا بکی نقطه صفت دائره می نمائی ‌ تو چو مرکز بنشین گرد تو پرگار منم
گوهر معدن صورت خزف هستی ‌ در تنگ بحر معانی در شهوار منم
هیزم شخص معین سوخت چنان آتش عشق ‌ که شدم اخگر و گفتم که نگر نار منم

غزل

بکشای پرده از رخ و بردار هستیم ‌ حسنی بمن نمای و بپیرای هستیم
محروم گشتم از طیران در فضای قدس ‌ تا بال جان برشته و قالب ببستیم
شهباز آشیانهٔ قدسم که عرش ‌ گر قید تن فرو نکشد سوی پستیم

واعظ ز کوی دوست سوی جنتم مخوان — بنگر که از کجا به کجا می فرستیم
من مست دمی پرست نه امروز گشته ام — سرمست و بیخود از می بزم الستیم
من در جمال رخ رخ بنگر بدیده ام — توحید مطلقست کنون بت پرستیم
در بحر آشنای او غرق گشته ام + — ای خضر تا سفینهٔ هستی شکستیم
دل ذره ذره گشت ز نور تجلیت — لیکن ز هر شکست بود صد درستیم
نور ظهور ساقی باقی کند طلوع — چون جام دل ز دوده شد از زنگ هستیم
بگذار تا روم ز جهان آستین فشان — گر آب دیده دست ز عالم بشستیم
برخاست شغل شادی عیش از دل معینؔ — تا درد در دلت سفینهٔ بخون نشستیم

غزل

من یار ترا دارم و اغیار نمیخواهم — غیر از تو که دلبر دلدار نمیخواهم
خاری که ز درد تو نشست مرا در دل — من خستهٔ آن خارم گلزار نمیخواهم
گر جلوه دهی بر دل نقد دو جهان گویم — من عاشق دیدارم دینار نمیخواهم
سری که مرا با تست با غیر تو چون گویم — تو دانی و من دانم اظهار نمیخواهم
اندر حرم جانم کس را نبود منزل — غیر از تو درین خلوت دیار نمیخواهم
خون میخورم از دستت و آزار نه نالم — کان خاطر نازک را آزار نمیخواهم

من بادہ نمی نوشم اما چو توئی ساقی / اندر تن خود یک رگ ہشیار نمی خواہم

عاشق کہ ترا خواہد با غیر نیارامد / جنات نمی خواہم و انہار نمی خواہم

دنیا طلبد غافل عقبی طلبد عاقل / من عاشقم و بیدل جز یار نمی خواہم

از ہستی خود بگذر بگذار معین افسر / جائیکہ نگنجد سر دستار نمی خواہم

غزل

ای نور حقیقت تافتہ از سویدای دلم / بگرفتہ نور عشق تو پنہان و پیدای دلم

بنمود نور ذو المنن چون آتش از نخل یمن / اسرار خود گفت او بمن بر طور سینای دلم

در تافت نور طلعتش از آسمان عزتش / بگرفت نور وحدتش مجموع اجزای دلم

مسکین دلم بیخود شد جویای آن مہ رو شد / رب ارنی گوی شد بیچارہ موسای دلم

موسی در آمد در نبرد از لن ترانی زخم خورد / دل ہیچ اندیشہ نکرد ای وا اصد وای دلم

ہر کس بخود آمد بدر آن زخمش آمد بر جگر / دل چون زخود آمد بدر او گشت جویای دلم

دل در پی روی نکو میرفت ہر دم کو بکو / تنہا و قید زلف او زنجیر بر پای دلم

نور تجلی صبحدم از مطلع دل زد علم / نورش فزون شد مبدم بگرفت صحرای دلم

من سوی او بشتافتم وین پردہا بشگافتم / الحمد للہ یافتم مقصود و ماوای دلم

گفتم چو یابم زو خبر آرام گیرد دون سپر / چون دیدمش شد بیشتر فریاد و غوغای دلم

در مجلس مسکین معین یکدم نشیند پر یقین | بنگر چه درهای ثمین وا دست دریا دلم

غزل

صفات و ذات چو از هم جدا نمی بینم | بهر چه می نگرم جز خدا نمی بینم
مگو که دیدهٔ حادث قدیم کی بیند | همین بس است که من خویش را نمی بینم
ترا چو آئینه تیره است چشم نابینا | مخور فسوس که من هم ترا نمی بینم
ز من مپرس که آن ماه را کجا دیدی | چو من ز جای برفتم کجا نمی بینم
بهر بلا که تو خواهی بیازمای مرا | که در مشاهدهٔ تو بلا نمی بینم
ز من بهر چه کنی یاد در اضیم حقا | که هر چه از تو رسد جز عطا نمی بینم
بهر طرف که مرا می بری بحمد الله | که خویش را ز تو یک دم جدا نمی بینم
عروج جان معینی براوج او را | بجز متابعت مصطفی نمی بینم

غزل

تا من بیاد او پیوسته ام از غیر او ببریده ام | من حل عقد عقل را در یک گره پیچیده ام
ترسم نه از دوزخ بود بیمم نه از برزخ بود | امید و بیمم نه بود از غیر بند لشیده ام
با مالک دوزخ بگو کز من مراد خود مجو | هر لحظه من از عشق او صد دوزخ سوزیده ام
ای حور و رضوان جنان در پرده پنهان شو روان | کامروز از عین عیان من حسن دیگر دیده ام

نه حور خواهیم نه ملک نه عرش خواهیم نه فلک
اینها نخواهیم یک بیک عشق دگر ورزیده‌ام

شهباز عشقم در زمین مرغ کی‌ام دانه چنین
از بهر صید آنچنین از دست شه پریده‌ام

یا بلبلی ام گل طلب اندر گلستان وطن
هر دم به بستان عجب از بهر گل نالیده‌ام

تا دلبر گلگون من دان لیلی موزون من
گفتا که ای مجنون من من گوشه‌ای نگزیده‌ام

تا هم نمی‌آرد یقین نه آسمان و نه زمین
با رفعت قدر چنین اندر دلت گنجیده‌ام

گر مرکزی‌ام در میان گر نقطه‌ام بی نشان
گاهی چو پرگار روان در گرد تو گردیده‌ام

داد و اقرا بیگانه‌ها کردم شبی میخانه‌ها
ور ترس این بیگانه‌ها خاک لب پاشیده‌ام

نی هرزه میگوید معین برخیز و نزدیکم نشین
بوکن دهان من ببین تا از چه می نوشیده‌ام

غزل

ما بفکرش از بهشت و حور و غلمان فارغیم
از نعیم هر دو عالم بهر جانان فارغیم

قوت ما از خوان آن بیت عند ربی خورده‌ایم
آن غذا نوشیده‌ایم از آب و از نان فارغیم

طفل جان را دایهٔ لطف ازل می‌پرورد
لاجرم از مهد و شهد و شیر پستان فارغیم

همچو لاله داغها بر دل نهادیم تاکنون
همچو گل در باغ وصل از داغ هجران فارغیم

ما گدایان لب احباب جاودانی یافتیم
از طلبگاری خضر و آب حیوان فارغیم

ما ز عشقت ای دلارا خوش ... مشتاقیم
با تماشای رخت از باغ خلد و رضوان فارغیم

طایر عشقیم کز قید طبایع جسته‌ایم / دام تن بگسسته وز دانهٔ جان فارغیم

ما چو بیرون رفته‌ایم از تنگنای کن فکان / در فضای لامکان از ضیق امکان فارغیم

عارفان را چون نظر بر عین معرفت و بس / از وسائط در ظهور نور عرفان فارغیم

ما که از عین الیقین حق الیقین را دیده‌ایم / از دلیل منطق و تشکیک برهان فارغیم

چونکه در غیب هویت اعتبار غیر نیست / از ظهور اسم در مرآت اعیان فارغیم

هرچه دیدیم یا حجاب اوست یا خود عین اوست / لاجرم از عشق و عقل و کفر و ایمان فارغیم

ما به پشتی گرم بازار امانت می‌کشیم / وز ظلومی و جهولیهای انسان فارغیم

زانکه سلطان جهان در حکم و در فرمان ماست / از گزند حاجب و تهدید دربان فارغیم

حاجبی اندر میان عاشق و معشوق نیست / ما بجانان واصلیم و از رقیبان فارغیم

در ملامت رو معین خلق آنچه خواهد گو بگو / ما کنون از مدح و قدح جمله خلقان فارغیم

غزل

من نه آنگم که بجز عشقم تا یکی دم بگذرم / گنجی تن بشکستم نقد دو عالم درکشم

ساقیا از ساغر جان باده وحدت بیار / تا یکی از خون دل جام دمادم درکشم

خاک شو چشم سراهش را و صبا گرد رهش / تا بجای سرمه اندر چشم پر نم درکشم

روح قدسی سجده آرد پیش آن حسن و جمال / گر نقاب آتشناک از روی آدم درکشم

...بر درون قصر تن بر تخت دل بنشسته‌ام — طیلسان استوار عرش اعظم در کشم

...رکشم دست طمع از آستین هر دو کون — پای در دامن بر اوج هفت عالم در کشم

...رشگافم دلق هستی را بمقراض فنا — رشته گر در سوزن عیسی مریم در کشم

...ی کوبان میروم سوی فلک تا زان نشاط — جامهٔ ازرق ز دوش اهل ماتم در کشم

...پسیم تا عقل را بر عشق دعوی میرسد — من برین توقیع ذو السر اعلم در کشم

ساقیا اهل طرب را جام شادی ده که من — در میان درد نوشان درد و غم در کشم

...دمبدم تا سر عشقش در معینی میدهد — فاش خواهم کرد تا ز هوش عالم در کشم

غزل

ترا می‌خواهم ای دلبر ببینم — توئی مقصود من در هر که بینم

مرا چشم از برای دیدن تست — تو رخ ننمائی پس در که بینم

جمال ساقیِ من می‌نماید — بہ آئینِ می و ساغر که بینم

چنانت دیده‌ام از دیدهٔ دل — که نشناسم بچشم کم ببینم

هزاران در ز دل سویت گشادم — ترا می‌بینم از هر در که بینم

رخت گر بینم ورنه بمیرم — چو خواهم مرد آن بهتر که بینم

معین امروز میخواهد وصالش — ندارد صبر تا محشر که بینم

غزل

این منم یارب که اندر نور حق فانی شدم — مطلع انوار فیض ذات سبحانی شدم

ذره ذره از وجودم طالب دیدار گشت — تا که من مست از تجلیهای ربانی شدم

زنگ غیرت را ز مرآت دلم بزدود عشق — تا بکلی واقف اسرار پنهانی شدم

من جهان بیرون شدم از ظلمت هستی چو برق — تا ز نور هستی او آنکه میدانی شدم

گر ز دود نفس ظلمت پاک بودم شمع‌وش — از امتزاج آتش عشق تو نورانی شدم

خلق میگفتند کین ره را بدشواری روند — ای معاف الله که من باری بآسانی شدم

دمبدم روح القدس اندر معینی میدمد — من نمیدانم مگر من عیسی ثانی شدم

غزل

چو من ز باده عشق تو مست و بیخبرم — همه جمال تو بینم بهر چه درنگرم

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من — بغمزه‌ای که زنم صد حجاب را بدرم

چو در میانه نماند حجاب مانع چیست — که سر بر آرم و از هفت چرخ درگذرم

چه جای هفت فلک کز فراز طارم عرش — هزار منزل دیگر بیک قدم سپرم

چو از نشیب برم هفت چرخ به نشیب — فراز است گر دو جهان را نبینم چه غم

ز حسرت عمر ابر امید دیدن تست — اگر نبینم تو را ز غصه سر بخورم

معین نظر ز خدا باقی ست آدم را — که عرش و فرش ندارند تاب یک نظرم

غزل

تو خاصه ز ما باش که ما نیز ترائیم — در هر دو جهان مقصد و مقصود تو مائیم

گر یک قدم از کوی طلب سوی من آئی — من صد قدم از راه کرم پیش تو آئیم

ما گنج نهانیم و تو مفتاح فتوحی — هم از تو برای تو در گنج گشائیم

ما بر صفت خویش ترا جلوه نمودیم — تا از آئینهٔ ذات تو خود را بنمائیم

تو آئینهٔ صافی و ما نیز چو خورشید — در آئینه تابیم و حرارت بفزائیم

چون زنگ کل از آئینهٔ دل بزدودند — جان نعره برآورد که ما نور خدائیم

جز نور جمال تو در آئینه چه تابد — آندم که غبار از رخ آئینه زدائیم

تو بحر قدم بودی و ما شبنم امکان — ما با تو جدائیم گر گوئی همه تائیم

در عالم توحید نه یاریم و نه اغیار — آن لحظه که از پردهٔ هستی بدر آئیم

معینیا از شش جهت کون گذشتیم — از جا چه بپرسیم چه گوئی که کجائیم

غزل

من بلبل عشقم کنون سوی گلستان میپرم — بوی زنان گل یافتم اندر پی آن میپرم

چون آب جو گشتم روان، یاد سرو باغ جان — جانی بمن داد از زبان سرمست خندان میپرم

من عندلیب بیخودم کز عشق گل نالان شدم — زانکه من آن هدهدم سوے سلیمان میپرم

با ضعف که دارم صعوه شکن بوده در زندان تن — افتاده بند از پای من اکنون بمیدان میپرم

صد بند را بگسیختم وز دشمنان بگریختم — با لشکرش آمیختم تا پیش سلطان میپرم

در راه دیدم دلبرے عاشق کشی غارتگرے — در سر کشیده چادرے یعنے که پنهان میپرم

گفتم که اندر نیم شب صبحے دمید العجب — گفتا که هر شب بطلب بیمار پرسان میپرم

عشاق را می دیدهم پس جانب خود میکشم — گر پیش من نا دیده هم من پیش ایشان میپرم

باشد ز قید جسم و جان مطلق معینی بیگمان — دیگر سبک بارم ازان در راه آسان میپرم

غزل

پرده برافگند از رخسار او بکشای چشم — بنماید لمعهٔ انوار او بکشاے چشم

شاید از دیده نه بکشاے سوے حور و قصور — لیکن اندر دیدن دیدار او بکشای چشم

جان قدسی کرده برخ دیدنش دلال عشق — گر تو جان داری درین بازار او بکشای چشم

دیده ات حسن و شبی وصالش گر ندید — بارے در آئینهٔ آثار او بکشای چشم

هیچکس بیخار غم یک گل درین بستان ندید — گر گلت باید بزخم خار او بکشای چشم

بندگان در خواب سلطان پاسبانی میکنند — در سپاس دیدهٔ بیدار او بکشای چشم

دوست را دیدی بپرده او هم یکی را دیده است — پس بصرف هریکے ز اسرار او بکشای چشم

آن نه منصور است کانا در دار انا الحق میزند — نیست غیر حق کسی در دار او بگشای چشم

دیده بینست زاهد تا نظر دارد ز یار — نی که امروزست روز یار او بگشای چشم

کار و بار خود معینی در سر و کار تو کرد — بر امید یک نظر در کار او بگشای چشم

غزل

ما بهر وصال از دل و جان نیز گذشتیم — در وصل نخواهی تو از آن نیز گذشتیم

در بحر فنا غرق رضای تو چنانیم — کز جست مراد دو جهان نیز گذشتیم

عمری ز پی نام و نشان تو دویدیم — با در طلب از نام و نشان نیز گذشتیم

دریافته نقش همه پیکر دل — کز هر سر روح روان نیز گذشتیم

یک جام بداد و که تن دل شد و دل جان — یک جام دگر داد و ز جان نیز گذشتیم

ناگاه رسیدیم بهر چیز که جستیم — از پا ننشستیم و از آن نیز گذشتیم

دیدیم عیان چهره منصور نو بجه — کز ضابطه شرح و بیان نیز گذشتیم

از تفرقه عاشق و معشوق رهیدیم — فی الجمله تمامیم از آن نیز گذشتیم

این نطفه که هم نقطه و هم دائره مائیم — وز دائره دور زمان نیز گذشتیم

در منزل مقصود که خلوتگه قدس است — از حادثه کون و مکان نیز گذشتیم

از عین عیان دید معین حسن تو امروز — کز وعده فردا الجنان نیز گذشتیم

غزل

چشم غیرت درین پردہ چو جانش بینم / بهتر آنست کہ از دیدہ جانش بینم

او چو از دیدہ بیدیدہ کسے مے بیند / چارہ آنست کہ من نیز چنانش بینم

بے نشانیست نشان طلب اندر رہ عشق / بے نشان تا شدہ ام تا کہ نشانش بینم

رفت آن وقت کہ بر روئے نگران می بودم / وقت آنست کہ بے خود نگرانش بینم

پردہ گو بهر فگن امروز ز رخ ور نہ مرا / صبر آن هست کہ فردا بجنانش بینم

خواهم اول کہ ز سر تا بقدم جان گردم / تا چو جان در همہ پیدا و نهانش بینم

حسنش از پردہ هستی معین می تابد / باشد این پردہ بر افتد کہ عیانش بینم

غزل

براہ عشق چو پائے حدوث طی کردم / بیک قدم کہ زدم هر دو کون طی کردم

ازین سراچۂ فانی قدم زدم بیرون / چو حرم بارگہ کبریائے وی کردم

بسوخت از نفسم پردہ هائے هفت فلک / کنون کہ غسل ولایت بآب مے کردم

ز دست بخت خرد آنچہ خوردہ بود دلم / بجرعۂ ز مے عشق جملہ قے کردم

رسید نالۂ عشق تو راز هائے دلم / من از سلیم ولی نسبتش بنے کردم

رسید در رہ قدرش معین صبغت / ببین کہ مردہ دلان را چگونہ حی کردم

غزل

چو من از هستی خود دور باشم بجز وہم ناظر و منظور باشم
چو جام و بادہ و ساقی مہیاست روا باشد کہ من مخمور باشم
ز جام وحدتم یک جرعۂ بخشش کہ در دار فنا منصور باشم
از ان جامیکہ چون سر انا الحق برآید بر زبان معذور باشم
ز تاب عکس خورشید حقیقت چو ذرہ مظہر آن نور باشم
ندارد تاب نور چشم خفاش ہمان بہتر کہ من مستور باشم
ز شہر عشق مے آید معینے عجب نبود اگر مشہور باشم

غزل

جام دیدار خدا اگر دچنان مخموم کہ خمارش ننشیند بہ بہشت و حورم
مست اگر نعرہ زند نعرہ زمے دانی از د مست حقم نہ کم از مست مئی انگورم
آہ سوزان ز دل آن دم کہ فرستم نفلک گر بسوزد پر و بال ملکے معذورم
روز و شب با من و من در طلبش سرگردان مشکل اینست کہ ہم واصل و ہم مہجورم
او بصد مرتبہ نزدیکترست از رگ جان من بصد مرحلہ افسوس کہ از وی دورم
روح قدسم بقیود بشری گشتہ اسیر ہمچو خورشید کہ در شت گلے مستورم

از چه در سایهٔ تن ذره صفت گم نامم — من که خورشیدم و در عالم جان مشهورم

پرده از پیش براندازم و گویم که کیم — لیک ترسم که بسوزد دو جهان از نورم

مسند سلطنتم بر سر افلاک زدند — تا که سلطان ازل زد رقم منشورم

موسیِ دل که بطور بدنم گفت ارنی — یعنی از جام بقا باده بده مخمورم

جرعهٔ داد ازان بادهٔ وحدت که مرا — نه کنون موسی دل ماند بجان طورم

منکه در دیر فنا لاف انا الحق زده ام — عشق در دار فنا داده پی منصورم

حرفی از سطر تجلیش اگر برخوانم — دانی آن لحظه که بر لوح قدم مسطورم

من چو در آئینهٔ دل نظری افگندم — گشت معلوم که هم ناظر و هم منظورم

بار غم گرچه بمقدار شکیب ست معین — لیک پیداست که تا چند بود مقدورم

قطعه

گه چو احمد در شب معراج وصل — از حرم تا صوب اقصی میروم

از زمین تا سدره و ز سدره تا عرش — بر براق برق آسا میروم

از فلک بگذشت وز انس و ملک — از دنی سوی تدلّی میروم

قاب قوسین ست و او ادنی حجاب — بی حجب تا حق تعالیٰ میروم

من نمیدانم درین بحر عمیق — نشسته ام استاده ام یا میروم

ردیف النون

حمد یکه پر گهر بود از وی دکان جان ‌ — ‌ شکر یکه پر شکر بود از وی دهان جان

حمد یکه جان بیان کندش از ادای دل ‌ — ‌ شکر یکه دل ادا کندش از بیان جان

حمد یکه در قلائد انعام درکشد ‌ — ‌ لولوی بحر خاطر گوهر ز کان جان

حمد یکه در عزیمت گلشن سرای قدس ‌ — ‌ بر بام عرش بر شود از نردبان جان

حمد یکه چون هما فگند سایهٔ شرف ‌ — ‌ بر اوج بارگاه قدم ز آشیان جان

باد اشتیار بارگه واجب الوجود ‌ — ‌ بستایدش مگر دل من از زبان جان

مانند آفتاب جهانتاب روشن است ‌ — ‌ آثار پادشاهی او در جهان جان

جان و جهان هم اوست و چون بنگریش نیک ‌ — ‌ اندر جهان نیابم و یابم میان جان

عالم نشان آدم و آدم نشان اوست ‌ — ‌ همچون بدن نشان دل و دل نشان جان

تن زنده چون بجان شد و جان زنده بدوست ‌ — ‌ تن جان ز خود شناسد و جان نیز جان جان

در شوره زار تن بدمد صد گل مراد ‌ — ‌ چون فیض حق نزول کند ز آسمان جان

گر وصل دوست می‌طلبی جان بده معین ‌ — ‌ زیرا که سود عاشق آمد زیان جان

غزل

ای ذات تو بر بساط کونین ‌ — ‌ سر دو جهان و در بحرین

چشم دو جہان بتست روشن | در دیدهٔ جان تو قرة العین
آلوده نشد بسیر عرفان | دامان تو از غبار کونین
کے نقد امانتم سپردی | گر تو نشدے ضمان آن دین
از شین شفاعت تو آن رست | در روز قیامت از خبان شین
عقل از سفر براق عشقت | تا چند کند سوال الی این +
در دائرہ معاد و مبدا | موہوم خطی فتاده فے البین
زاید شدن دنے تدلیٰ | آن دائرہ گشتہ قاب قوسین
آن خط تو ہمے بر انداخت | تا عکس جدا نباشد از عین
صرفش ز غبار غیر دارست | مانندهٔ آفتاب از غین
از تابش بادہ معیت | روشن شده جام ثانی اثنین
از صیقل معرفت زدوده | ز آئینهٔ دل کدورت رین
بے نقطهٔ وحدتش معینی | رین دل طالبان نشد زین

غزل

گر بچشم عاشقان بینی جمال خویشتن | ہمچو من آشفتہ گردے در خیال خویشتن
چون ہماے عشق موران را برو بر قصر ما | من درین ایوان پرم ببال خویشتن

من چو مرآت ویم حسن از جمالش برده ام / جز جمال او نمی بینم مثال خویشتن

آئینه مغرور حسن خویشتن هرگز نشد / بلکه می بیند جمالی در جمال خویشتن

ساقیا وقتست اگر جامی بمستان میدهی / کز خماری مانده ام اندر ملال خویشتن

باده خواهم که بستاند مرا از من تمام / تا چو منصور آن زمان یابم وصال خویشتن

قطرهٔ زان باده کوه طور را صد پاره ساخت / عاشق مسکین کجا ماند بحال خویشتن

از برای طوطیان باغ قربت میرسم / تنگ تنگ شکر از شیرین مقال خویشتن

آن گلے کاندر سحر بشگفت در باغ علم / بلبل طبع معین را کرده لال خویشتن

غزل

چو قصد بارگه کبریا کند دل من / فراز عرش بود کمترین منزل من

مرا بجاذبهٔ عشق میکشد سوی خود / کسیکه دست محبت نهاد در گل من

بگفتمش تو وصل که میشود گفتا / ز خویش هر که ببرید گشت واصل من

چو ماه بودم و بس جامهٔ سیاه شدم / چو آفتاب ز تخت رفت از مقابل من

خسوف من نه ز بهر قصور خورشید است / ولی زمین بدن گشته است حائل من

ز خرمن دو جهان گر نشد جوی حاصل / بسینه تخم محبت بس است حاصل من

معین ز سوز دلم شمهٔ چو بنویسد / ز خامه دود برآید ز آتش دل من

غزل

چشم دیگر بایدت تا حسن او دیدن توان — گوش دیگر تا کلام دوست بشنیدن توان

رشتهٔ جانرا اگر پیوند با وصلت بود — خرقهٔ تن را ز سر تا پای بدریدن توان

چون بگوش مرغ جان آمد صدای ارجعی — این قفس بشکستن و سوی تو پریدن توان

گر تو خواهی تیغ راندن وقت بسمل در گلو — درمیان خاک و خون چون مرغ غلطیدن توان

بر امید آنکه دامان تو گیرد دست من — در لحد ریزیدن و در خاک پوشیدن توان

هر زمان در باغ رخسارت گلی دیگر شگفت — یارب از گلزار تو هرگز گلی چیدن توان

از غمت مسکین معین هر دم بدردی مبتلاست — ای طبیب عاشقان بیمار پرسیدن توان

غزل

عشقت دل و جانم را تا کرد جدا از من — جان و دل من دیگر نشناخت ترا از من

بر شمع جمال تو پروانه صفت گشتم — یک شعله پدید آمد بستاند مرا از من

شب تا بسحر هستم اندر حرمت محرم — چون روز شود پوشی رخسار چرا از من

هر چند که داغستم او در پی من آید — او کرد وفا افزون چون دید جفا از من

تا از کف آن ساقی یک جام بقا خوردم — بزدود می وحدت زنگار فنا از من

منصور صفت گرچه زین دیر فنا رفتم — صد نور همی گیرد آن دار بقا از من

خواهی که رخش بینی در چهرهٔ من بنگر	من آینهٔ اویم او نیست جدا از من
دل ولس قرآن اندر یمن قالب	بشنو ز مشام جان آن بوی خدا از من
گفتا که چو برگیرم برقع ز جمال خود	دانی که ز بیباشد مستی تو یا از من
گفتم چو معین نوشین می صد جام اگر نوشم	دم در کشم و ناید چون کوه صدا از من

غزل

مرا چو نزد تو ایم تویی وسیلهٔ من	منم چو آینه و حسن تو جمیلهٔ من
دران زمان که ز یاران دوستان برم	تقدم بتو بهتر که با قبیلهٔ من
تو کار بنده بتدبیر خویش سازی به	که مشکلات کجا حل شود بحیلهٔ من
کجاست عشق که تا بگذراندم ز حجاب	که سد راه شد این عقل پر عقیلهٔ من
ز قید تن بچه مانم بسان خر بخلاب	براق عشق چو بربسته در طویلهٔ من
چنان مرا بخیالت خوش افتاده وصال	که حور عین نتواند شدن حلیلهٔ من
بریز روغن عرفان درین زجاجهٔ من	چراغ عشق برافروز از فتیلهٔ من
معین که دست تهی میرود بدرگه دوست	مگر که هم کرم او شود وسیلهٔ من

غزل

دلا بچشم حقیقت جمال دوست ببین	ز مظهر همه اشیا ظهور اوست ببین

دلا تو حسنِ خدا دیدہ غلط نہ کنے — کہ در جمال خدا جلوہ گر ہموست ببین
مرا ز دیدن ساقیست مستی ای ہشیار — نہ مستیم ز شراب خم و سبوست ببین
بگوش ظاہر و باطن حدیث عشق شنو — بچشم صورت و معنی جمال دوست ببین
لب از حدیث فرو بند گوش جان بکشا — درون پردۂ دل انچہ گفتگوست ببین
مگر تو دعوے عشقش ہمیکنے شاباش — تو فارغ از طلب و از تجسّوست ببین
بمغز جان معینے نہان شدہ است کسے — چنانکہ جا مغز اندر درون پوست ببین

غزل

سوخت از ہجر تو جان و جگر سوختگان — این چہ روزست کہ آمد بسر سوختگان
سوخت سر تا قدم جملہ درین دوزخ ہجر — بہ محمدؐ کہ رساند خبر سوختگان
دیدہ خون ریخت ز سوز و جگر آب نماند — آتش افتاد درین خشک و تر سوختگان
انکہ ہر شب بدلم آتش دیگر زدۂ — ہم بیندیش ز آہ سحر سوختگان
بر جگر داغ نہادے و دگر میپرسے — بشکر خندہ نمک بر جگر سوختگان
ہمدمم نیست بجز نالہ و آہ سحرے — ہر کہ باشد بگریزد ز بر سوختگان
آتش عشق معین شعلہ چنان زد بر دل — کہ بود دوزخ سوزان شرر سوختگان

غزل

این درد که من دارم با کس نتوان گفتن / سوز دل عاشق را با هیچکس نتوان گفتن

پیش دل خود گه گه دردی که همی گفتم / دل نیز رمید از من زین بیش نتوان گفتن

هر چند بتن زین درد واپس شدم از هر کس / چون پیش تو جانانم واپس نتوان گفتن

بر دار دلم از تن تا صید کنم جان را / شهباز همایون را کس نتوان گفتن

بیمار لب لعلت بر بستر خون خسپد / بالین غریبان را اطلس نتوان گفتن

تقصیر بسی دارم پیش تو وسی علیم / دردیدم اگر گوئی در پیش نتوان گفتن

سر غم عشقش را با خلق معین کم گو / احوال سلاطین را با کس نتوان گفتن

غزل

زلیس پرده جمالی مینماید کیست آن / آنکه یک یک پرده از رخ مینماید کیست آن

تا بکی چون احولان بینی لباس مختلف / آنکه هر دم در لباسی مینماید کیست آن

جام می بر کف نهاده عکس خود دید اندر آن / هر زمان در باده مستی مینماید کیست آن

من یقین دانم که بیرون نیست او از شش جهت / آنکه هر دم از ره دیگر درآید کیست آن

در مقابر خانه عشق از متاعی هر دو کون / هر چه پیدا اندر کف دل میرباید کیست آن

گر ندارم هیچ اما عاشق آن دلبرم / گو دهد مر عاشقانرا هر چه باید کیست آن

چون بگیرد ظلمت غم ساحت دل شام هجر / آن مهی کز برج جان ناگه برآید کیست آن

گل نخست تازه و حسرت خورده گیری نیکنید — بلبلی کاینجا زبان در هم نخاید کیست آن

گر بصورت همچو بلبل محو گل گشته معین — آنکه در گلزار معنی سر آید کیست آن

غزل

میشد بوئی ندانم تا کدامین گوست این — بوی عشقست اینکه می آید ز سوی دوست این

جان چو بویش بشنود بر خود بدرد پیرهن — روح پاکست اینکه نگنجد در درون پوستین

اینچه بوست اینکه جان چون ذره سرگردان اوست — آفتاب انوری که دارد جمال دوست این

این همان جانست کو با حرف محبت دل — لیکن زبان لب بلبم بنهاده رو بر روی دوست این

بر دل عاشق زند هر لحظه عشقش نشتری — زخم آن نشتر ببین بنگر چه خوش داروست این

دل که بر خوان وصالش دست [illegible] — تا تمام سور دارم از آن سگان کوست این

باده ها چون هیچ [illegible] جان معین — از دلش تا خوش صد جا نعره یا هوست این

غزل

تن میان خلق و جان نزد خدا در جهان — تن گرفتار زمین و روح در هفت آسمان

تن نشانه گشت تیر حادثات دهر را — روح اندر خلوت خاص است دو عالم نهان

گوهری در خانه بود و یک [illegible] — شد جدا از خانه و آمیخت هم با اصل و کان

قطره برداشت ابر قدرت از دریا [illegible] — باز آن قطره بدریا رفت و شد هم رنگ آن

قطره را گر ابر از دریا نبردی در هوا
در شهوار از کجا بودی بگوش مهوشان

گوهری آورد در بازار عالم در فروخت
هم بخود دلال گشت و خود خریدار خود همان

از پس پرده معین بنگر که از سلطان غیب
عشق خود با خود همی نازد بنام عاشقان

غزل

آتش عشق تو در جان من افتاد کنون
رفت آرام و قرار همه بر باد کنون

آنکه بر هر رگ جان زخم تو خوردم چون چنگ
چه عجب گر کنم از دست تو فریاد کنون

گرچه دل در خم چوگان بلا افتادست
جز تحمل چه توان کرد چو افتاد کنون

شاه عشق آمد و شهر دل من ویران کرد
لیک صد گنج بهر زاویه بنهاد کنون

خلق گویند که این شهر چو ویران شد
وه که ویران نشد این بلکه شد آباد کنون

مدتی بسته زندان طبیعت بودم
دست غیب آمد و بندم همه بگشاد کنون

ساقی بزم خدای در میخانه گشاد
صد هزاران خم خمخانه بمن داد کنون

تا رخ ساقی ما پرده ز رخ برداشت
طور هستی مرا کند ز بنیاد کنون

آنهمه باده که از جام صفا خورد معین
همچنان از طلب خویش نه استاد کنون

غزل

من نه آن رندم که از می سرگران خواهم شدن
گر نهی لب بر لبم مستان آن خواهم شدن

حالیا یارے چو نی دم درکشیدم در فراق / چون لب بوسم من آن دم در فغان خواهم شدن

این زمان مستم ز من از غمزهٔ ساقی مپرس / چون شوم هشیار در شرح و بیان خواهم شدن

من همی گفتم چه بینم گویمش احوال خویش / من چه دانستم که آنگه بی زبان خواهم شدن

زورق فهم شد غرق در بحر آشنائی مشکلست / یا رب از گرداب حیرت برکران خواهم شدن

بی نشان گشتم من اندر جستن آن بی نشان / عاقبت در بی نشانی بی نشان خواهم شدن

گفتمش بهر تو تا کی در جهان خواهم دوید / در طلب تا چند نزد این و آن خواهم شدن

گفت زین و آن چه جوئی خود ز آنکه من / در تنت چون جان ز پیدا نهان خواهم شدن

آئینهٔ هستی خود را صیقلی میزن که من / گرچه پنهانم ولی آخر عیان خواهم شدن

زاهدا از من صلاح و عافیت دیگر مجوی / زانکه من در عشق رسوای جهان خواهم شدن

گر امید دیدنش نبود من از گنج جحیم / والسر از هر سوی خلد جنان خواهم شدن

از مضیق کن فکانم کی بود دانی عبور / آن زمان کاندر فضای لامکان خواهم شدن

نقد کونینم بکف گر دست بر دامان جان / آستین افشان برون زین خاکدان خواهم شدن

ذرهٔ خاکم ولے با مهر دارم دوستی / پای کوبان تا فراز آسمان خواهم شدن

از نفخت فیه من روحی دمید در من معین / لاجرم چون روح قدسی جمله جان خواهم شدن

غزل

رسید یک نظر از شاهِ ذوالنواز بمن
فتاده سایهٔ آن سرو سرفراز بمن

همای قدس که بود هم سایه پرور او
هزار شکر که افگند سایه باز بمن

دلم چو فائز آسیب روزگار شود
رسد ز فیض تو صد گونه اهتزاز بمن

مرا که پایهٔ جاه هست فوق نه طارم
ز خدمت تو رسید است اعتزاز بمن

زمین دولت سلطان عاقبت محمود
اگر رسد چه عجب منصب ایاز بمن

چو رو بعالم غیب آورم باستقبال
عرائس فلک آیند پیش باز بمن

بگویمت که بوقت ظهور سرِ وجود
رموز عشق چه گفتند اهل راز بمن

که تا مقید قید وجوب و امکانی
نیاز روی تو دارد چنانکه ناز بمن

چگونه سود توان برد از دکان که رو
قناعتست بمثقال و حرص و آز بمن

نشسته منتظرم تا که پرده دار جلال
بدست غیب کشاید در فراز بمن

زدوده زنگ تن از جان جان کند جلوه
حقیقتِ تو در آئینهٔ مجاز بمن

وفا ز عمر چه جویم که هر نفس که زدم
چنان برفت که دیگر نگشت باز بمن

بهر دمی قدمی می‌زنم ولی چه کنم
که عمر کوته و ره می‌شود دراز بمن

متاع جان و جهان می‌برد بشند غم
دگر غنیمت باید بترک و تاز بمن

هر آنچه سوخت بساز و چنین شنیدستم
ایا سپهر که میسوزیم بساز بمن

دکه ختم سعادت کند بجود و احب
چنانکه فاتحه در ختم هر نماز من

ر با تو نسازد معین تو در وی آر
مگر کند نظر لطف کارساز من

غزل

ن شراب عشق را پیمانه ام ای عاشقان
آن پری را دیدم و دیوانه ام ای عاشقان

ان فسون کان لب بچشم خواند در روز ازل
در زبانها تا ابد افسانه ام اے عاشقان

غمش بنماے رخ گفتا که دیدار مرا
دیده باید ورنه من پنهان ام ای عاشقان

من چو حسن بنگر اندر چهره بت دیده ام
بعد ازین سر بر در بتخانه ام اے عاشقان

جذبه نور جمالش میکشد سوی خودم
گوئیا او شمع و من پروانه ام ای عاشقان

اندرین کاشانه ویرانه کے منزل کنم
من که بادشاه جهان هم عالمم ای عاشقان

با دل اشکسته گفتم تو کجا و او کجا
گفت او گنجست و من ویرانه ام ای عاشقان

ن چو بحر و دل صدف دلبر چو دُر شد آشنا
نیست او بحرست و من دُردانه ام ای عاشقان

ا گفتم دل گشت و دل جان گشت و جان جانانه شد
نیستم نی دل نه جان جانانه ام ای عاشقان

گر میان ما و ساقی صد هزاران پرده است
میزند اندر نعرهٔ مستانه ام ای عاشقان

معین گشت آشنا با یار خود ای دوستان
من دگر اندر میان بیگانه ام ای عاشقان

غزل

تن چو از خاکست او را خاک می باید شدن — جان ز افلاکست بر افلاک می باید شدن
گر تو خواهی زر شده در آتش بباید سوختن — چون زر مغشوش او را پاک می باید شدن
در طریق عشق وادیهاست اندر قطع آن — گاه پیکی میتوان چالاک می باید شدن
ای دل از تیر قضا ما کی توان کردن حذر — همچو صید بسته فتراک می باید شدن
گر عروج جان معینی بایدت بر نه فلک — در رکاب خواجه لولاک می باید شدن

غزل

چشمه سار دل که شد محجوب خرسنگ بدن — تیشه بر دار و این خرسنگ را در هم شکن
آب حیوان ست اندر ظلمت هستی تو — ماهی شو خویش را در آب حیوانی فگن
وه چه سوزست اینکه ماهی می طپد از تاب آب — با وجود آنکه دارد در دل دریا وطن
گر چه ماهی بهر تابه بسوزم همچو آتش است — زین همه آتش که افتادست اندر جان من
دل مرا در سینه می سوزد همه شب تا بروز — زآتش هجر اینچنین چون شمع که سوزد لگن
لیک چون شمعی که بر بالین بیماران بود — نی چو آن شمعی فروزان در میان انجمن
بلبل جانم که می نالد مدام از بوی گل — تو چه غم می سراید بهر مرغان چمن
چون ز باغ وصل آمد سوی زندان فراق — جای آن دارد که نالد از غم حب وطن
بلبلا تا چند می نالی درین محبس سرای — قوت از بازوی حق جو و قفس را درهم شکن

محنت هجران به یعقوب از پیراهن رسید عاقبت هم مژده وصلت رسید از پیرهن

چون تو مرآت خدائی هرچه هست از خیر و شر اندرین آئینه می بین و بروبیش دم مزن

چون دل مسکین معین آئینه ایست اکرم آئینه خود را صفائی ده ز نور خویشتن

ردیف الواو

ای صدای بلبلان در صحن بستان حمد تو وی نوای مرغ جان در باغ ایمان حمد تو

تاب خورشید شهود افتاده در قصر وجود گفت ذرات جهان پیدا و پنهان حمد تو

قرعه قسمت دران روز یکی می انداختند نعمت آمد قسم جسم و قسمت جان حمد تو

مشکل از شکرش همین نعمت برون آیم که چون بر زبان قاصر من گشته آسان حمد تو

گر نبودی حمد محراب ز قصر قربت کی شدی سر دفتر الفاظ قرآن حمد تو

حامدان گر عرش را در مدح فرش ره کنند ز اوج غیرت پایه ناید بپایان حمد تو

گنگ شد مسکین معین هم خود ثنا خود بگو بهتر آن باشد که من گویم بنیسان حمد تو

غزل

من نمیگویم انا الحق یار میگوید بگو چون نگویم چون مرا دلدار میگوید بگو

هرچه میگفتی بمن هر بار میگفتی مگو من نمیدانم چرا این بار میگوید بگو

آنچه نتوان گفتن اندر صومعه با زاهدان بی تحاشی بر سر بازار میگوید بگو

سر منصوری نهان کردن حد چون منست ‏ چون کنم هم ریسمان هم دار میگوید بگو

گفتمش رازیکه دارم با که گویم در جهان ‏ نیست محرم باد و در و دیوار میگوید بگو

آتش عشق از درخت جان من برزد علم ‏ هرچه با موسی بگفت آن یار میگوید بگو

گفتمش من چون نیم در من مدرم میدمی ‏ من نخواهم گفتن این اسرار میگوید بگو

ای صبا گر بر سدت کز ما چه میگوید معین ‏ این دوائی را از میان بردار میگوید بگو

غزل

نور تجلی میرسد اے طور دل صد پاره شو ‏ ای مرغ جان بشکن قفس زین خاکدان آواره شو

نهاد استاد ازل بنیاد این قصر ترا ‏ بگذر ز نقش آب و گل حیران آن گلکاره شو

این هفت کوکب از فلک تابد بگل تا بیدوی ‏ تو نور جان و دل طلب بالای هفت سیاره شو

خواهی خمارت کم شود ساقی طلب جام می ‏ در هم شکن خم و سبو اندر پی خماره شو

در کوی بدنامی مرا پیوند شد با دلبری ‏ این خرقهٔ ناموس من گو صد هزاران پاره شو

گفتی چو بیچاره شوے آنگه ترا چاره کنم ‏ والله که بیچاره شدم بیچاره‌گا را چاره شو

تا چند در مهد زمین چون کودکان باشی معین ‏ برچین بساط ما و طین وارسته از گهواره شو

غزل

آئینهٔ وجودم چون گشت منظر تو ‏ گرچه نبود قابل شد خوب در خور تو

خورشید بودی و من آئینه زآهن — گشتم چو ماه روشن اندر برابر تو

هر جا که رخ گشودم حسن تو دیده ام — هر ذره از وجودم چون گشت مظهر تو

گفتم ز خود خبر کن گفتا ز خود گذر کن — وانگه بخود نظر کن تا کیست در بر تو

بگذر معین ز کثرت اندر مقام وحدت — آن شاه تاج عزت بنهاد بر سر تو

غزل

بیا در بزم او آدمی یکی حرفی ز من بشنو — وزان اسرار ما او حی یکی طرز سخن بشنو

اگر اسرار وحدت را ز من باور نمی داری — تو گوش هوش خود بگشای و بکلام و دهن بشنو

بیفگن نور ظلمت را ز ره بردار کثرت را — پس آنگه سر وحدت را تو هم از خویشتن بشنو

نیاز عاشقان و ناز معشوقان چه می پرسی — زبان چون سوسنی گنگست از مرغ چمن بشنو

مگوئی کز شوق بینا لم خبر کی دارم از عالم — رخی بر خاک می مالم که ای جان در وطن بشنو

جواب سر بسر هر دم بگوش من ازان عالم — که من راز تو بشنیدم تو اکنون راز من بشنو

معین در کش می باقی ز لب لبهای ساقی — پس آنگه در مشتاقی ازان خوب ... بشنو

غزل

نعلین نه پا بفگن و بر عرش معلا رو — آنجا که جا نبود بی جا شو و آنجا رو

ای قطره تو از بحری هر چند جدا افتی — گر سر بفلک سائی هم جانب دریا رو

مرغ دل من خواهد تا باغ جنان پرّد — ای دل تو از آن بگذر بر قبهٔ اعلا رو

مانند چو عنقا تا که بر هر حد سدره پری — چون بال و پری داری بر سوی بالا رو

ای بی ادب مسکین زافغان چه می‌جویی — تعلیم خدا خواهی در مکتب اسما رو

گفتی که برو راز من پنهانست نمی‌یابم — زان راه که میدانی اندر دل شبها رو

چون جانب ما آیی هم راه بهشت یابی — همراه مجنون با چون میروی با ما رو

این قید حدوث از پا بردار معین یکسو — زان ره که رسید هستی هم بیخود و از خود رو

غزل

در آیینهٔ جانم شد نقش خیال تو — آگه نیست دل از عالم از شوق جمال تو

من محنت هجران را امروز خریدارم — سرمایهٔ سود من سودای وصال تو

ایوان هر او از جوشش فزون باشد — زان موصفت خود را [illegible]

از خون دل عاشق هر جوشش کی بجا آید — در مذهب عشق آمد این باده حلال تو

ناقص نشود کامل هرگز به کمال خود — بگذر ز کمال خود نیست کمال تو

در حسرت وصال آرند عشاق معینی را — ره نیست روا باشد در صحبت لعل تو

غزل

از مطلع دل نو دید یک لمعه از رخسارت — شد ذره ذره هستیم در دیده انوار تو

با آنکه ذرات تنم هر یک هزاران دیده شد — یک ذره هم دیده نشد از پرتو رخسار تو

حسنش چو آید جلوه گر طاقت نیارد چشم من　　از دیدهٔ دل کن نظر تا بنگری دیدار او

عشقش نهال باغ جان میوه وصال جان فزا　　تو بر نخواهی خوردزان هم اوست برخوردار او

بگذر ز کوی آب و گل در رو بقصر جان و دل　　با سر خود بین متصل سری هم از اسرار او

عاشق ز راه معرفت بگذشته از فعل و صفت　　دین عاقل غافل صفت سرگشته در آثار او

اظهار حسن دلبری بین زهر سر پیکری　　پیداست در هر مظهری آن حسن و آن اظهار او

منصور کی بود آن زمان کاو را انا الحق بر زبان　　زنهار غیر حق مدان دیار اندر دار او

گویند یار یار شو تا چند باشی یار خود　　نی نی که یار خویش شو تا چند باشی یار او

هر چه جهان یکسر از او شد نیک و بد منظر از او　　مومن از او کافر از او در قید تو زنار او

خواهد کند در خود نظر آئینه سازد از بشر　　بازش کند زیر و زبر جبرا کهم اندر کار او

در ظلمت آباد عدم یک شعله زان نور قدم　　در هر دلی کوزد علم از جان نمود اقرار او

در پردهٔ آتش مگر حسن تو آمد جلوه گر　　پیر مغان کرد آن نظر کس چون کند انکار او

ترسا سوی بشتافته بوی از چلیپا یافته　　زلف تو بر هم تافته آن حلقه زنار او

مسکین معین در یک غزل بنمود اسرار ازل　　بشنو کلام لم یزل در کسوت گفتار او

غزل

هستی مطلق ذاتیست ز نور وجود او　　کونین شبنمیست ز دریای جود او

در جنب آفتاب کجا ذره را بقاست / اندر جوار سایه نماید وجود او
تا در دچون صدف گهر وصل او بکف / تا دل نگشت غرقه بحر شهود او
ز آئینه دلست نمود ار حسن دوست / زنگ وجود تست حجاب نمود او
گو شعله ز عشق که در جان خود زنم / تا وارهم ز ظلمت هستی و دود او
عاقل چه پے برد که فنا پایه بقاست / وا اندر زیان عقل نهادند سود او
از تار عنکبوت چه پروا هماے را / وابسته بهر صید مگس تار و پود او
ببینی چو جان ز قید حوادث برید / پر ذره و سے نافتد سے صعود او
از روح خاص خویش دمید در آدمی / ور نه کجا ملائکه کردے سجود او
از گنج عشق برده جهان مایه دین عجیب / کاندر دو کون یافت نه هیچ از نقود او
باشند جهان و مانه غم خویش خود معین / تا چند غم خوری کم ز بود و نه بود او

ردیف الهاء

پیش از ان که استاد فطرت نقش بندے این / پایه قدرت فراز کون و امکان ساخته
قالب آدم چو از خواب عدم برداشت سر / خاک پایت توتیای دیده جان ساخته
همچو بسم الله بر منشور قرآنت خدا / تا قیامت همچنان مانند عنوان ساخته
اندران عنوان و رحمت کرده ظاهر اندرین / جسم و جانت رحمتے بر انس و بر جان ساخته

دشمنان از کین تو بر نار حرمان سوخته / دوستان از مهر تو با نور ایمان ساخته

شهسوار دلدل شو فتیکه در میدان چرخ / عشق از بدر و هلالت گوی چوگان ساخته

خواجه عالم تو بودی لاجرم بنا صنع / از برایت چتر و طاق هفت ایوان ساخته

در وحدت را که میجو سند در بحر قدم / حق درون حقه جسم تو پنهان ساخته

از برای ما حضر پیش گدایانت خدای / هشت جنت با هزاران حور و غلمان ساخته

راه جنت گرچه دشوار است پیش دیگران / بر طلبگاران این امت چه آسان ساخته

نار نمرودی بر ابراهیم گر شد گلستان / آتش دوزخ بر این امت گلستان ساخته

بهر فرزند خلیل ار گوسفند آمد فدا / بهر این امت فدا از نوع انسان ساخته

گوهر وصلش نهفته هر دو عالم نیخ ... / لیکن از بهر گدایان تو ارزان ساخته

یا رسول الله جمال ما سیان کن یکنظر / تا شود رازی بیک نظر کار فقیران ساخته

رحمة للعالمینی بر معینی رحم کن / کز جهالت خویش را بنگر چو شیطان ساخته

غزل

ای کوس دولت تو بر بام فلک زده / عشقت علم به بیشه هر یک بیک زده

آئینه دار طلعت تو بوده آفتاب / خرگاه زر طناب از آن بر فلک زده

ملاف حسن زد لیاک لاجرم شکاف / از تیغ سیاست تو آن فلک زده

از صفحهٔ سپهر نشد حل مشکلات | زان نسر واقعش سر نقطه پرکار زده
دیو بکه کرده خدمت دولت نقود | وز اوج کبریای تو پر پر ملک زده
دانسته نقد نقش صاحب عیار چیست | صراف عقل نقد تو چون بر محک زده
در بزم خاص محرم الا السر آمده | چون تیغ لا بتارک هر مشرک زده
در نعت خواجه دوسرا روز و شب معین | کوس محبتش به سما تا سمک زده

غزل

یک قطره بحر قدرتش بر هر دو عالم ریخته | زان قطره صد دریا شده در کام عالم ریخته
نور تجلی زد علم هر صبح از برج علم | کوه وجودم لاجرم چون طور از هم ریخته
از جمله ذرات جهان نور تجلی بین عیان | زیراکه بحر بیکران در ظرف عالم ریخته
چون بر زند خورشید سر حقا که نگذارد اثر | موج هوا شب تا سحر چندانکه شبنم ریخته
شه چون خورد جام صفا بر خاک ریزد جرعها | زان حق شراب عشق را بر خاک آدم ریخته
من عاشق دیوانه در بشکسته خمخانه | زان می که یک پیمانه بر عرش اعظم ریخته
نار محبت از ازل سوخت تا روز اجل | دل را که عشق لم یزل در بوته غم ریخته
چشمیکه از انوار او بر خورد از او | از حسرت دیدار او اشک دمادم ریخته
عشق اندر آمد فلک آتش زد اندر یک بیک | وانگه به آب تیغ ما تا کی بر جام هم ریخته

خود میده در دل ازان میریزد اسرار زبان | چون خدرهٔ آهنگران کز ضرب دم بگریخته
دریافت خورشید یقین از مطلع جان معین | والله که فیضی اینچنین بر هر دلی کم ریخته

غزل

جانیکه ندانش مزهٔ عشق مزیده | از لطف گریزان شده در قهر خزیده
در قید تعلق نتوان داشت بصیدی | مرغیکه ز دام سر زلفت پریده
سالک که در اول قدم این ره نشد از خود | ره رفته بسی لیک بجائی نرسیده
از گلبن غم خار ستم خورده ننالید | آن دیده که در گلشن جان روی تو دیده
جانم چو گل از غنچه برون آید از آن باد | کو وقت سحر پرده ز روی تو کشیده
کو محرم جان تا ز دل آرم بزبانش | آن نکته که گوشم ز لب عشق شنیده
دریای کرم موج محبت زده با ما | دُرها همه در رشتهٔ جان تو کشیده
دانی که بجنت چه بود لولوی منثور | آن دانهٔ اشکیکه ز چشم تو چکیده
از بزم الست آمده سرمست معینی | زان جرعه که جانش ز می عشق چشیده

ردیف الباء

اگر بچشم حقیقت وجود خود بینی | قیام جملهٔ اشیا بود بخود بینی
وجود هستی تو نار موسوی گردد | اگر برون کنی از سر تو دود خود بینی

ز قعر لجهٔ توحید در عشق برآر — که گنج مخفی حق را نقود خود بینی

بقصر عشق ترا پایه از سر همت است — که تخت هر دو جهان را فرود خود بینی

تو چون فرشته نظر بر جمال دوست گمار — نه چون لعین که همین در سجود خود بینی

ازین حضیض دنائت چو بگذری شاید — که تا دنی فتدلی صعود خود بینی

بیا ز خانه برون آ و نور دوست نگر — تو چند شیشهٔ سرخ و کبود خود بینی

اگر ز آئینه زنگ حدوث بزدائی — جمال شاهد حق در شهود خود بینی

به‌بند دیده ز اعیان که تا عیان بینی — وجود دوست چو جان در وجود خود بینی

بیا به بزم گدایان شهنشان خود — که تا نتیجهٔ احسان و جود خود بینی

در آ بمجلس مسکین معین شوریده — که نقل و باده ز گفت و شنود خود بینی

غزل

گوهر عشق چو در چشمهٔ تن می‌طلبی — دل چو دریا کن اگر دُرِّ عدن می‌طلبی

چه روی دشت و بیابان سوی آهوی تتار — زلف او بوی اگر مشک ختن می‌طلبی

باز عشقی تو درین دام گر آرام مجوی — سوی او باز پر ار زان که وطن می‌طلبی

نکتهٔ جستم ازان منطق شیرین بسوال — گفت بنگر که کلامم بچه فن می‌طلبی

من نجا گم شده دل نیست بدم چند مرا — گه ز جان گاه ز دل گه ز بدن می‌طلبی

بر سر عرش ودیدم که بگو یار کجاست
گفت با تست شب و روز زمن مے طلبی

عاقبت پرده بر افگند که هان پیشتر آے
جام مے گیر اگر شرم شکن مے طلبی

گیر در دار بقا جبل انا الحق در دست
چند در دیر فنا دار و رسن مے طلبی

عندلیب چمن عشق شو ای طائر قدس
گر تماشاے گل صحن چمن مے طلبی

خانه خالے کن از اغیار و بجو یار معین
کین محالست که ضدین مکانی طلبی

غزل

چو از جمال نقاب بطون بر اندازی
دران ظهور وجود مرا عدم سازی

ز نور حسن چو رخسار شمع آرائی
مکن ملامت پروانهٔ بجان بازی

نقوش هستی من تو از مهر دل نخواهد رفت
اگر در آتش عشقم چو موم بگدازی

چو چنگ گشتهم این گوشمال زخم فراق
مرادم آنکه ببزم وصال بنوازی

سپاه درد و بلا صف کشند از چپ و راست
بقلب ما علم عشق چون بر افرازی

چنین دلست که آئینه است در ره عشق
گهے چو گوی بهر جانبی که مے تازی

ولے مظاهر اعیان چو جسم بے‌نقشند
تو خواه آئینه سازی و خواه گو بازی

هر آئینه که تو عکس جمال خود بینی
اگر در آئینهٔ دل تجلے اندازی

رموز عشق و علم از تو با تو مے گوید
چرا که همچو نفس همدم و هم آوازی

بغیر راز دل خود نمی‌توانم گفت — تو راز من شنوی به که محرم رازی

معین بیک نظر از خاک برگرفتستی — بدان امید که باز از نظر نیندازی

غزل

ای که اندر عین پیدائی نهانی کیستی — هر چه در فهم و گمان اندر نه آئی کیستی

جمله اشیا از حد وصف شد معلوم خلق — ای که بیرون از حد وصف بیانی کیستی

ای که در هر ذره‌ای نوری ز خود روشن کرده — در لباس جمله اعیان عیانی کیستی

نی بدن از تو خبر دارد نه جان از تو اثر — تو چه جانی از بسکه پیدائی نهانی کیستی

ای که چون شهد و شیر اندر رگ جانی روان — جان شیرین منی یا جان جانی کیستی

منزل سمع و بی نطقی به عالم در زدی — ای که سمع و نطق هر گوش و زبانی کیستی

جمله ذرات جهان هر یک نشان از ذات تست — با وجود این نشانها بی نشانی کیستی

در فراق آزار ریش دردمندانی ولیک — در وصال آرام جان عاشقانی کیستی

جام شش روی جهان از عکس بیت رخ شکست — تو برون از شش سوی کون و مکانی کیستی

من بجست و جوی تو هر سو روم دیوانه وار — وی عجب هر سو روم با من روانی کیستی

با معینی گفت هر سو تا بکی خواهی ولی — هم ز خود جو هر چه خواهی تا بدانی کیستی

غزل

تو مظهر لمعات جمال معبودی ولی دریغ که آئینه زنگ بزدودی
درخت هستیت از نار عشق پاک بسوز که تا تمام نسوزی مقید دودی
چو مفردان مجرد ز پرده ها بدر آی چو بیوگان چه گرفتار تار و پودی
زیان و سود چه در دست اختیار تو نیست زیان تو هم از آن شد که طالب سودی
عدم وجود نگردد که در حقیقت حال مجاز بر تو نهادند نام موجودی
سحر ببام فلک طبل عشق میکوبند چه شد که یک سحر آواز طبل نشنودی
در آن عرصهٔ میدان که در بدایت حال ز جملهٔ منتهیان گوی عشق بربودی
تو قدر خود به ازین دانکه در موائد فضل همه طفیل تو اند و تو ئی که مقصودی
هنوز آدم و عالم نبود نام و نشان که در سراچهٔ وحدت جلیس حق بودی
ملک بسجدهٔ آدم قیام ننمودی اگر عیان نه بدیدی جمال معبودی
شهید عشق شوای دل که نزد اهل شهود یکی ست مرتبهٔ شاهدی و مشهودی
اگر بکوه رسد قطرهٔ رود از جای ز بادهٔ که بما بیدریغ بیمودی
کدام باده قوی تر ازین تواند بود که حسن خویش بما بیحجاب بنمودی
نه ذره ذره شنو نعره هاے منصوری کنون که از رخ تابان نقاب بگشودی
هلاک حسن تو و اجتناب از تو محال مریض عشق ندارد امید بهبودی

هزار بار کشیدم هزار بار غمت　　تو بار دیگر و بار دگر بیفزودی

ز بار عشق تنالد معین و خود گوید　　که پشه چند کشد بار پیل محمودی

غزل

بخدا غیر خدا در دو جهان نیست کسی　　صد دلیست ولی واقف از آن نیست کسی

نکته سر محبت چو نهان از من و تست　　لاجرم در صدد شرح و بیان نیست کسی

مسند عزت و خلوتگه وحدت خالیست　　از ازل تا به ابد در خور آن نیست کسی

لاجرم عاشق و معشوق ز خود ساخت پدید　　تا که بردی بخبر از وی نگران نیست کسی

اینهمه زمزمه بگر سینه خود میشنوی　　تو چه گوئی که درین خانه نهان نیست کسی

زنده دل را چه غم از رفتن جان و دل زار　　زانکه دل زنده باین روح روان نیست کسی

دل و جان عاریتم گر برود عمر تو باد　　ای حیات دل من غیر تو جان نیست کسی

دعوی عشق درین معرکه هرگز نکند　　اگر از جان و دل خویش بجان نیست کسی

بار عشق تو معینی بدل و جان بکشید　　که هوادار تو تنها بزبان نیست کسی

غزل

اگر ز مستی خود چشم دل فراز کنی　　نخست دیده بدیدار دوست باز کنی

دمی ز هستی خود بگذری به اتصالی　　که روز روزه بداری و شب نماز کنی

چو سر دوست طمع گر کنی ز خود کوتاه — سزد که پای درین انجمن دراز کنی
بلندیت بتواضع نهاده اند بکبر — تو خویش را نتوانی که سرفراز کنی
ز کعبتین فلک نقد جان نخواهی برد — چو عرض شعبده با چرخ حقه باز کنی
نیازکی بسر منزل مقصود — مگر سلوک ره عشق از سر نیاز کنی
گرت بناز برانند هر دو که آخر کار — بصد نیاز بخوانند ترا و ناز کنی
ز بندگی بنشینی بتخت سلطانی — اگر تو خدمت محمود چون ایاز کنی

غزل

مرا ساقی وحدت بداد جرعهٔ زان می — که هر دم از نهیب هوش برآید از دلم هی هی
مگر انجم چه بیهوشی چو جستی دردی لاهی — مگو ای نی چه بینائی چو هم خود بیخودی زوی
چه با دست این بینائم که جام دل بهیچ بیجی — چنان از رنگ صافی شد که دیدم یار را در وی
بدیدم دلبر چون سه شدم از حسن او واله — مرا در بر کشید آنگه گله از من بهی تا کی
مقاماتی بدیدم من حکایاتی شنیدم من — بجا لائی رسیدم من که کس آنجا نبرده پی
ز عقل خود برون رفتم بیازار جنون رفتم — بمیخانه درون رفتم بدیدم خمها پی پی
وزان یک جرعه پر کردم بیاد لعل او جامی — فنا از خویش بستردم بقائی یافتم زان می
نه عصیان ماند نی طاعت شدم محو اندر آن ساعت — چنان گشتم در آنحالت که وی من گشت من هو وی

معینی بس کن این دعوی که در دیوان آموزا
هنوز از دفتر معنی نکردی یک ورق را طی

غزل

گهی که از رخ تابان نقاب بکشائی
ز عاشقان بنگاهی هزار دل بربائی

بیا ز پرده برون ور نه حله پرده برافگن
که نیست سوختگان را دگر شکیب جدائی

چگونه صبر توان کرد در فراق جمالت
که هر زمان بدلم صد هزار بار درآئی

بیک حجاب که برداشتی دلم بربودی
جهان نماند و جان هم اگر جمال نمائی

دلا بمجلس مستان درآ و خاک شو آنجا
که جرعه بتو ریزند از شراب خدائی

چو جرعه خواری مستان حق نصیب تو آید
ز هر حجاب که باشد تمام خود بدرآئی

بهیچ جرعه ز دل برزند هزار انا الحق
خموش باش معینی نگر بخود تو کجائی

غزل

دلا چو محرم آن دلبر یگانه توئی
قضا چو تیر بلا میزند نشانه توئی

دگر فروز دکان عشق آتش شوق
شراره که بریزد از آن زبانه توئی

تنم چو دائره و نقطه در میانه دلم
دلم چو دائره و نقطه در میانه توئی

بگفتم از چه میانه تو در حجابی گفت
وجود تست حجاب من و میانه توئی

همای عشق بدام حدوث کی گنجد
چو مرغ خانگی در قید آب و دانه توئی

چو حلقہ منتظرے بر درو نمیدانی	اگر طالب خودی در درون خانہ توئی

معین برآئی بمنبر بگوے نکتۂ عشق
کہ بلبل چمن عشق در زمانہ توئی

خاتمۃ الطبع

بر ضمیر منیر مہر نظیر ارباب وجد و شوق و خاطر خطیر اصحاب حال و ذوق اصلح ولائح باد کہ درین زمان تقدس نشان دیوان معرفت تبیان قطب سپہر عرفان شیخ الموحدین افصح المتکلمین سلطان العارفین معین الملۃ والدین حضرت خواجہ معین الدین چشتی تیمنا و تبرکا برائے افادۂ طالبین و افاضۂ راغبین در مطبع منشی نول کشور واقع لکھنؤ سابق ازین چند بار طبع شدہ بود الحال در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسر پرستی معلے القاب ذی المجد والمحاسن عالیجناب منشی پراگ نرائن صاحب رائے بہادر مالک مطبع دام اقبالہ بماہ دسمبر سنہ ۱۹۱۰ع بار ششم حلیۂ انطباع در کشید

آثار محشر — منظوم ذکر حالات قیامت و حشر۔

صبح کا ستارہ — حالات قیامت و بہشت و دوزخ از مولوی عباس علی۔

قیامت نامہ و بہشت نامہ — از مولوی قیام الحق۔

آثار قیامت۔

قیامت نامہ مسمے بہ آئینۂ انشو — از مولوی شمس الدین احمد بہادر اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بارہ بنکی۔

تحفۂ درود — ملقب بہ مخبر الکلام از مولوی منظور احمد۔

رسالہ کسب الانبیا — از مولوی ظہور الحق

مجموعۂ توشۂ عقبیٰ — ورد و وظائف اسمائے الٰہی و اسمائے رسالت پناہی۔

مجموعۂ نو دو نہ نام باری تعالیٰ — شامل چھ رسالہ (۱) دعائے سیفی (۲) قصیدہ بردہ (۳) قصیدہ بانت سعاد (۴) قصیدۂ غوثیہ (۵) دعائے سریانی (۶) قصیدہ حضرت اویس قرنی۔

انوار محمدی — مع نقشہ شجرہ فرق قدریہ و جبریہ وغیرہ از مولوی محمد امیر اکبر آبادی۔

شرح چہل حدیث از مولوی امیر علے۔

مجموعہ وفات نامہ — شامل پانچ رسالہ (۱) وفات نامہ (۲) قصیدہ نعتیہ (۳) قصۂ حضرت بلال (۴) قصۂ حضرت دائی حلیمہ

(۵) حلیہ شریف معروف بہ نبوت۔

مولد شریف شہید کلاں — از مولوی غلام امام شہید الہ آبادی۔

ایضاً خرد مصنفہ ″

مولد شریف عزیزیہ — از حافظ عبد العزیز

مولد شریف جدید — از مولوی احمد خان صوفی۔

زیور ایمان مولد شریف — عورات و مستورات کی زبان میں از مولوی محمد انوار علے۔

مولد شریف عربی — با ترجمۂ اردو از مولوی سلامت اللہ۔

مولد شریف مع — فضائل چار یار مطبوعہ مطبع گلشن احمدی واقع لکھنؤ۔

نصرت احمدیہ فی رد قول النجدیہ — در اثبات محفل میلاد شریف از سید احمد علے۔

مخزی المشتہرین — تردید معترضان دیگر بہ مذہب وہابی از مولوی محمد سعد الدین بدایونی۔

مظہر المیلاد و مولد شریف منظوم از شیخ وزیر علی تخلص عاقل۔

شمس الضحٰی فی میلاد المصطفٰے مولد شریف از مولوی حبیب اللہ۔

مجموعۂ میلاد مصطفوی شامل تین رسالہ (۱) میلاد مصطفوی۔ (۲) وظائف المومنین (۳) شکریہ دربیہ بنا بر مذہب امامیہ۔ مصنفہ سید وزیر حسن رضوی۔

حدائق میلاد - حال شریف ولادت حضرت
غوث الاعظم -
نسب نامہ رسول - حال بعثت سے
وفات مبارک تک -
نورنامہ وشمائل نامہ نور محمدی اور شمائل کا
ذکر از مولوی عبداسد -
خدا کی رحمت - حال پیدائش رسول اعظم
از مولوی سلامت اللہ
مولود شریف - برزخی مصنفہ محمد عبدالغنی شاہ
قادری -
رسالہ زبدۃ الاذکار - از مولوی غلام حیدر
مرحوم گوپاموی دربیان مولود شریف سیدالابرار
ریاض الانوار مولود شریف - از تصنیف
محمد بشیر صاحب -
رسالہ عقیقہ جسمین مسائل عقیقہ مولود کے مفصل
مرقوم ہین باطفاظ طریقہ تربیت اطفال -
دافع الأوہام فی محفل خیر الانام در بارۂ
دفع شبہات مانعین مولود شریف رسول کریم
مولفہ مولوی حافظ عبدالسمیع -
راحت القلوب - فی مولود المحبوب جو ایک
اعلے درجہ کا مولود شریف ہے مع حلیہ شریف سید لولاک
بحوالہ روایات کتب صحیح معتبرہ واجب التسلیم مثل
مواہب اللدنیہ وروضۃ الاحباب ومدارج النبوت
وغیرہ مولوی عبدالسمیع بیدل -
تعمیم ابرھیم المعظم مصنفہ منشی سید ..... صاحب

عادت الاسلام ..... فی آثار الایمان
مصنفہ حاجی محمد داب ..... صاحب -
اسرار نبوت وفضائل نبوت بہ نظم البدن
مولد شریف کا ہے از منشی ظہیر الدین بلگرامی -
محامد خاتم النبیین - از منشی امیر احمد -
سرور القلوب فی ذکر المحبوب -
سراپاے سید المرسلین بطور مسدس
از مولوی عبدالرزاق تخلص لایح
ہدیہ محمدیہ - ..... مذہب مہدی -
گلدستہ محسن - شامل چار رسالہ (۱) رسالہ
مدیح خیرالبشر (۲) مخمس نعتیہ (۳) ..... تجلی
(۴) سراپاے رسول از مولوی محمد محسن .....
خمسہ محمدیہ - در فضائل پیغمبر خلیفۂ آب ازمولوی
مولوی نجم الدین نجم -
مجموعہ نسیم جنت - شامل چار کتاب نسائم
نسیم جنت (۲) قصیدہ نعتیہ (۳) خیابان
فردوس (۴) فضائل درود از مولوی محمد کا
سبیل الجنان ترجمہ اردو - تکمیل الایمان
مترجمہ میر علی تخلص میر -
فلاح دارین - از تصنیف جناب مولوی
قطب الدین صاحب بہادر دہلوی - کا غذ
رسمی یہ رسالہ اب آموزی معاشرت شرعی
مین نہایت مرغوب ہے - انکے مطالعے
طریق شریعت بخوبی معلوم ہو سکتا ہے -